

رومنہما کی علامت
سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

با سلام آزاده بختیاری هستم نویسنده رمان قمار آرزوها. با تشکر از نگاه‌های مهربونتون.

مقدمه

به نام تنها دلیل، تحمل کردن این دنیای فانی

مقدمه: چه ساده و حیف می شود، کسی را که به زور در آغوش بی مرامی می اندازند. فروخته می شود و مرگ تدریجی را احساس می کند. زندگی برایش، بد رقم می خورد. درست زمانی که فکر می کند به تمام آمال و آرزوهایش می رسد، تمام زندگی اش به فنا می رود. وارد جایی می شود، یا بهتر بگوییم به زور، واردش می کنند که دیو پست و بی عاطفه گی بالای سر تمام احساسش و خوشبختیهایش ایستاده است.

او را پرت می کند به ته چاه عمیق بدبختی. در این بختی که بالاجبار برایش رقم می خورد، او نقشی ندارد. فقط نقشش باختن است. نقشی که برایش در نظر گرفتند. او می بازد. بازیچه یک بازی کثیف می شود. فروخته می شود و اسیر دست نابکاران عالم می شود. ترس و لرز ارمغان زندگی پر از کینه اش می شود. لحظه ای را که برای بار آخر عشق دیرینش را می بیند به خاطر می آورد. ماندگارترین تصویر

قمار آرزوها

زندگی اش همان است. او با همان تصویر هم عاشقانه زندگی می کند در ذهنش. همیشه، لحظات خوش ومانایش جلوی دیدگانش است.

خاطره بازی می کند و آتش کینه اش روز به روز افزون تر می شود، نسبت به کسانی که به کام بدبختی کشیدندش. همیشه تصویر عشقش جلوی قاب چشمانش می ماند. اما، در کنار او بودن به حساب بزرگ می شود و با تلنگری می ترکد.

خلاصه داستان

در این داستان می خوانیم، سرگذشت دختری را که وسیله معامله پدرش می شود و او را، آرزوهایش و عشقش را نادیده می گیرند. اون دخترک، دلش می شکند و نجابتش را قمار می کنند. پدرش، تن و روح دختر را می فروشد به اهریمن صفتی که خود را از دام بلا برهاند. نیستی و تباهی مادر و برادر آن دخترک بی نوا از دست کارهای بد و توهین آمیز پدرشان، کافر آبادی بی انتهاست و زجری جگر سوز. برای فروش مواد، برادر دخترک قربانی می شود و او از داشتن برادر و بعد مادر که پر پر می شود از داغ فرزندش محروم می کند. از عشقش، عشق خواستنی اش دور می ماند. بی حرمتی، ضرب و شتم، توهین و تحقیر، تن دادن به هر کاری می شود ارمغان زندگی اجباری اولیه و بعدها پس از مشقات بسیار عشق دیرینش را می بیند. اتفاقی، مابین زندگی نحس و شوم اولش و زندگی سراسر عشق دومش را می خوانیم.

امیدوارم باز مورد حمایت نگاه گرم شما عزیزان باشم. (یا حق).

پارت اول

یه خونه گرم و صمیمی به خاطر وجود مادر داشتیم. من با مادرم و امیر برادرم لحظات خوبی رو داشتم، پر از عشق و دوست داشتن. پدرم، اکثر اوقات خونه نبود و وقتی هم که میومد، حال درستی نداشت.

اوایل بهترین پدر دنیا بود و از همه چیز برامون فراهم می کرد. زندگی رو روال و خوبی داشتیم با عشق و احساس فراوان. تا اینکه به خاطر نقطه ضعف شدید پدرم که رفیق بازی بود، زندگی ما از این رو به اون رو شد. افتاد در دام اعتیاد. نا گفته نماند، خودش اول از همه مقصر بود. سستی و لغزش عامل اصلی بدبختی اش شد.

بعدها اعتیاد شدیدتری پیدا کرد و یا دیر میومد یا وقتی هم که میومد، نعشه و خمار بود. با اعصابی داغون و لحنی تند مادرمو آزار میداد. هیچوقت امیر برادرم بازی کودکانه رو با پدر تجربه نکرد. نه پارکی نه سینمایی، هیچی. همیشه برایش خوبی بابا عقده بود.

امیر ده ساله شده بود و من پانزده سالم بیشتر نبود. عاطفه عمیقی بین ما شکل گرفته بود و جونمون رو برای هم می دادیم. زندگی تکراری، آدمای تکراری، دیدن قیافه و تحمل آزار و بد دهنیاش، برامون همچون فیلم تکراری و خسته کننده ای شده بود. (همه چی عادی میشه، چه تلخ و چه خوش). این جمله ای بود که هزار بار از زبون مادر شنیدم.

اما، ای کاش این عادت با حسرت همراه نشه. مادرم محبوبه، محبوبترین کس زندگی ام بود. همیشه سر، گوش نکردن به بابا و نپوشیدن لباسای ناجور و آرایش مفتضح دعوا داشتن. اون می خواست زنش، ناموسش، لخت و بد حجاب جلوی دوستاش بگرده. مادرم قبول نمی کرد. ازش بیزار بود و دوری می کرد. اتاق گناه پدرم جدا بود و بزمای شبونه، بزن و برق و کشیدن مواد همه تو اون اتاق فساد انجام می شد. دوستاش هر بار با یه زن جدید میومدن و ما رو، مادرم با خودش تو یه اتاق حبس می کرد تا چشممون به اون نا نجیبا نیفته. امیر، خیلی کنجکاو بود و همیشه می پرسید _ لیلاجون، چرا دوستای بابا این جوری ان؟! چرا همیشه بابا، با مامان دعوا دارن؟ مامان که نمی تونه روسری اش رو در بیاره زشته. _ امیر، داداش مامان کار درستی می کنه. هر آدمی به حرفای خدا گوش نده خدا دوستش نداره. _ پس چرا بابا، با آدمایی که به حرف خدا گوش نمی دن همیشه دوست میشه؟! از سوالات امیر همیشه کم می آوردم و کلافه بودم. خودمم سن و سال و درک درستی از زندگی زیاد نداشتم. باید می سوختیم و می ساختیم. درس می خوندم هم من و هم امیر، اون کلاس چهارم و من داشتم می رفتم نهم. اما تو اون خونه فکر آزاد داشتن سخت و یه جورایی محال بود مخصوصا برای من که بزرگتر از امیر بودم. ولی با همه این اوضاع درسم خوب بود. هوش بالایی داشتم.

تو خط درس و مدرسه بودم و شاگرد اول مدرسه و چشم و چراغ مدیر و معلما.

یه روز که با دوستم ایران داشتم برمی گشتم خونه، چشمم به یه پسر خوش قد و قامت افتاد. داشت ماشینشو تمیز می کرد. خیلی خوش تیپ و قشنگ بود. یه لحظه نگام بهش افتاد و اونم همون لحظه بهم خیره موند. یه حس عجیبی اومد سراغم، حسی که برام نا شناخته بود. بدنم داغ شد و، رد شدیم. از ایران پرسیدم _ تو می دونی اون پسری که از اون خونه اومد بیرون کی بود؟ _ کدوم؟ همونی که تو کوچه داشت ماشینشو می شست؟ _ آره همون. _ اون، ماهان پسر همسایه است. اونجام خونشون بود. _ چه، جالب پس چرا من تا به حالا ندیمش؟ _ چون اکثر اوقات خارج از کشورن و اینجا خونه خریدن، به خاطر پدرش که بچه همین جاست. _ چقدر خوش تیپ و جذاب بود. من، عاشق شده بودم. یه عشق ناب و پرحرارت اومد سراغم. اما، یه طرفه. نمی دونستم اونم همین حس رو از نگاهم گرفت یا نه؟ اونا با اون همه ثروت کجا و ما کجا؟ پول یه دست از لباساشون به اندازه خرج یه ماه ما بود.

اونوقت اون میاد از من خوشش بیاد؟

خدا جون چقدر فاصله بین آدماست؟! چند روز توهوای عشق و فکرش پرسه میزدم. وبا خودم کلنجار می رفتم.

دوباره با ایران داشتیم می رفتیم مدرسه و بهش گفتم: ایران، خیلی دلم می خواد بدونم آدما چطور عاشق هم میشن، البته دو طرفه؟

ماهان برام یه خواب شیرین شد وقتی چشممو می بستم، چهره اش برام خودنمایی می کرد. خواب از چشم فراری بود. قد بلند، موهای مرتب و شلوار جین و پیرهن لیموی اش که به رنگ پوستش میومد. حس خوبی بود، یه حس، ناشناخته که داشت کم کم آشنای دلم میشد.

مدام، راجع بهش با ایران حرف میزدم و ازحسم می گفتم. ورد زبونم تعریف ازش بود. ایران گفت _ واقعا، دل بری میکنه. خیلی از دخترای محله آرزوشونه یه نیم نگاه بهشون بندازه. تو هم خودت رو دست کم نگیر هم از دخترای محل قدبلندتری وهم خوش هیكلتر و خوشگلتر.

برای همینم بهت خیره موند. با اون چشای گیرات، منم بودم محو تماشات میشدم.

قمار آرزوها

_نگو، سرم گیج می ره ها، بی جنبه ام. _واقعا هم بی جنبه ای. هردو خندیدیم. چه روزایی بود، خوب
وبه یا موندنی.

_نخیر، لیلای ما عاشق شده، عاشق.

امیدوارم، فاصله های بین خونواده هاتون مانع رسیدنتون نشه.اگه، رابطه ای شکل بگیره.

_راستش، خودمم به همین چیزا خیلی فکر کردم. نمی دونم چطور می تونم بفهمم، اونم بهم حسی
داره یانه؟ یکم فکر کردو_کاری نداره، کافی یه ظرف نذری دستت باشه بری جلو درشون. _عقل کل،
اگه خودش در وباز نکنه چی؟ _ها، راست می گی ها. یکم دیگه فکر کردو_آهان، فهمیدم. _چی رو؟
_اگه صبح تو کوچه دیدمش که داره میره ورزش میام دنبالت. بابام صبحا عادت داره میره ورزش،
پارک سر خیابونمون. اکثرا، ماهانم میره اونجا.

پارت سوم

خوبه، کشیک می کشم خبرت می کنم. اونوقت برای ورزش می ریم دنبالش. ماهم می ریم تو نونوایی
شما همو بالاخره می بینید. اون هر روز صبح نون می خره، روزایی که میره پارک.

بابا که از خونه زد، بیرون میام دنبالت. فقط، خانم حواست باشه دیدیش دستپاچه نشی. پسرا از
دخترای حول ودستپاچه خوششون نمیاد. دختر باید جوری رفتار کنه که جذاب باشه. بزار اون اول اگه
حرفی هست، سر حرفو باز کنه.

_باشه، استاد. یعنی میشه اون حسی که من دارمو اونم داشته باشه؟ _از نگاه دوباره اش، می فهمی
قول میدم.

اگه نگاهت کنه وخیره بمونه، معلوم که دلو باخته. اما، ایکاش استرس بابام وبدنامی که با اون قیافه
تابلو تو محله درست کرده نبود. کاش، ماهان مال من بشه.

خواب وخوراک نداشتم ووقتی کتاب ودفترام رو باز می کردم عکس رخس میومد جلوی نظرم.

جوونی بودو التهاباش. گذشت واون چند روزی که منتظر خبر ایران بودم، شیرین ترین حس انتظار رو
تجربه کردم.

دو روز بعد، ایران صبح زود اومد دنبالم. منم هوشیار بودم واز خروس خون گوشم به در بود. ایران در زد. سریع با پای برهنه دویدم ودر رو باز کردم. _سلام. _سلام زود باش حاضر شو که باید شال وکلاه کنی سوژه مورد نظر جنابعالی از مقرشون زدن بیرون. یکم که از رفتن بابام گذشت اومدم دنبالت. _باشه کارگاه، عاشقتم ایران. _خوبه، خوبه بدم میاد از این لوس بازی. راه بیفت وخندید. آروم حاضر شدم. به مامان محبوبه گفتم _دارم با ایران میرم نون بخرم. _باشه مادر، ولی زود نیست؟! _نه، مامان یکم هوا می خوریم. _باشه مراقب باشید. دل تو دلم نبود، یعنی عشقمون دوطرفه بود؟ تند تند قدم برمی داشتم ایران گفت _دیوونه، چته؟ از این تابلوتر نمی تونی باشی؟ یکم آرومتر. کمی آرومتر راه رفتم تا رسیدیم پارک سر خیابون. گشتیم و سر چرخوندم دیدمش. خدا جون چه جذاب و خوش هیکل بود. داشت با لباس ورزشی، ورزش می کرد.

از ما دور بود واز دیدنش قند تو دلم آب میشد.

ما چند صندلی ازش دور نشستیم. با چه ابهتی به این طرف واون طرف می چرخید. بابای ایرانم، چند تا ازرقاش خدا روشکر دیر کرده بودن وما وقتمون بیشتر شد. دیدم، ماهان از پارک زد بیرون. زدم به پهلوای ایران و_داره میره. ما هم سریع با فاصله ازش از اونجا زدیم بیرون.

می خواستیم ببینیم میره نونوایی، یانه؟

رفت و ما هم پشت سرش بودیم ودعا می کردم بره.

پارت چهارم

رفت ورسید به نونوایی. اون تو صف مردا وما تو صف زنا ایستادیم. خیالمون، از بابت بابای ایرانم جمع بود. موازی باهاش ایستاده بودیم. با هم نوبتمون شد، یکی خانمها ویکی آقایون. یه لحظه ماهان سر چرخوند ومنو دید. خیره موندم بهش واونم خیره موند تو صورتم. سلام داد ومنم به نشونه جواب سر تکون دادم.

بعد اون لبخندی شیرین زد. نونا رو برداشتیم واون پشت سر ما از صف خارج شد. همین طور نگام می کرد. مدام برمی گشت وعقب رو نگاه می کرد. ایران زد به پهلوم و_چته، دختر؟ رو ابرایی. ما کمی

قمار آرزوها

دورتر شدیم. ماهان پیچید تو یه کوچه خلوت وبا اشاره خواهش کرد ما هم از اون کوچه بریم. _ایران چیکار کنیم؟ _نمی دونم، اما تو کوچه است و اتفاقی نمی افته، بیا بریم.

پشت سر ما راه افتاد و_خانما، میشه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟ برای یه عرضی که داشتم. ایران گفت_امرتون بفرمایید؟

اگه، جسارت نباشه، با شما کاری ندارم بلکه با اون خانم زیبا کار داشتم. انگار سوار اسب آرزو بودم.

در گوشم گفت_شاهزاده خانم اگر از اسب خیالتون پیاده شدید ببینید، آقاتون چکار دارن؟ ایران خندید و جلوتر از ما قدم برمی داشت.

راه می رفتیم، شونه به شونه هم. صدای تپش قلبم داشت رسوam می کرد.

اولین، بارم بودبا یه پسر غریبه راه میر فتم. دلم منو کشوند. سر حرفو باز کرد. می تونم، اسمتونو بپرسم؟ _اسمم لیلاست. _چه اسم شاعرانه ای، به به.

منم اسمم ماهان، پسر همسایه روبه رویی

شما. قصدم مزاحمت نیست. دلم فرمان داد تا با شما حرف بزنم. قشنگی شما.....

از روزی که دیدمتون، بار اول تو کوچه،

محو تماشاتون شدم. دیگه تصویر شما وقیافه معصوم وزیباتون از جلوی چشمم پاک نمیشه.

درست، حس خودمو داشت. یه حس پاک وصادقانه. اونم دلشو عین دل من باخته بود.

_همش تو فکر این بودم به چه بهانه ای، کجا بینمتون. لیلا، ببخشید لیلا خانم.

قلبم جای زبون وعقلم تصمیم گرفت وساکت موندم. _سکوتم از رضایت میاد؟لبخندی شیرین زد ومن پرسیدم _شما در مورد خونواده من چیزی می دونید؟ دوست ندارم با دروغ ومخفی کاری رابطه ما شکل بگیره.

_می دونم، یعنی می شناسمتون از بچه محل ها از روزی که به دلم قولتودادم پرس وجو کردم راجع بهتون. همه، از خانمی وو قار خودت ومادرت می گفتن. اما، متاسفانه از پدرت صحبت های خوبی

قمار آرزوها

نشیدم. دلم می‌خواد باهات خودمونی حرف بزنم. می‌شه؟ باز حرفی نزدم وبا شیطنت گوشه چشمام فهمید که دوست دارم باهام راحت باشه.

_من، از شما خوشم اومده وبهتون علاقه پیدا کردم. هیچ حرف وهیچ چیزی نمی‌تونه مانع رسیدن ما بهم بشه.

اینا رو که گفت، دلم قرص شد. یه نگاهی بهش کردم وبی اختیار عقل گفتم_منم حس شما رو... که به خودم اومدم وحرفمو خوردم. ایران گفته بود سر سنگین باشم. پسرا از دخترای سبک خوششون نمیاد. دلشوره بدی گرفتم. اما، ماهان از حالمتوجه شد که خجالت کشیدم. لبخندی زدو_چه خوبه که حسامون مشترک.

پارت پنجم

خوشحال بودم که اونم مثل خودم بود.

_لطفا، شماره منو داشته باشید تا با هم در ارتباط باشیم. می‌خوام، شما رو باز ببینم. اینطوری برای شما هم بد نمیشه واسترس اینکه کی، گوشی رو برداره رو ندارید. دستام، می‌لرزید اولین باری بود که از یه پسر شماره می‌گرفتم. باید از هم جدا می‌شدیم. اما، دلم نمی‌خواست یه لحظه هم ازش دور بمونم.

ایران اشاره کرد دیر شده. اگه باباش زودتر از ما می‌رسید خیلی بد میشد. اون نونو دلم می‌خواست قاب کنم وبزنم به دیوار. چون خاطره خوشی داشت، خریدش. ماهان خداحافظی کرد ورفت. هم اون وهم من چشم ازهم برنمی‌داشتیم. انگار قلبم تو مشتت بود با خودش برد. ایران یه نگاهی بهم کردو_چه، فیلم هندی شد اول صبحی. هردو باهم از ته دل خندیدیم. خوشی های نوجوونی تکرار نشدنی. دیگه اونروز موندگارترین، روز زندگی ام شد. یه امید تازه پیدا کرده بودم تو اون همه بدبیارها وبدشانسی هام که تو زندگی بابای پرت شده به دامان بدبختی وسیاهی برام رقم زده بود. یه کسی رو پیدا کرده بودم که می‌تونستم به شونه های مردونه اش تکیه کنم. همین طور عشق ما نسبت به هم روز به روز عمیقتر میشد وفکر وذکرم دیدین بیشتر ماهان شده بود. اونم، بی صبرانه منتظر دیدار دوباره من بود. اونقدر بهم علاقه پیدا کردیم وچند ماهی باهم رابطه پنهانی والبته سالم داشتیم که حتی اونقدر دوستم داشت وپسر بی‌قیدی نبود که، دستشم بهم نخورد. می‌گفت_من تو

رو برای حوس بازی نمی خوام، دوستت دارم ویه روز ازم پرسید_لیلا، خانم عروس خونه آقا ماهانت میشی؟ دلم نمی خواد کم ببینمت دوست دارم مدام کنارم باشی وبوی تو رو همیشه حس کنم. اجازه هست عروس خانم، بیاییم خواستگاریت؟ رابطه ما پاک وصادقانه بودومن بهش گفتم_تو این مدت پاکی و صداقت، در دوست داشتنت بهم ثابت شده وتو هم منو شناختی و مطمئن شدی منم دنبال خوش گذرونی ولوندی نیستم. _آره عشقم، ببخش ولی بارها وبارها از دور می دیدمت، از روی دلتنگی ومتوجه شدم هر بار به هر کسی که ابراز علاقه می کرد ومی خواست باهات دوست بشه، با سردی برخورد می کردی ومن بیشتر شیفته تو میشدم. دوستت دارم لیلا، برای با سوم می پرسم همیشه مجنونت بشم؟ گونه هام، سرخ حرارت عشق شد وگفتم_از خدامه،تو مرد من بشی. ولی، خونواده ات چی؟ _مادرم، از حسامون به هم خبر داره. اما پدرم دلش می خواد من با دختر خواهرش، یعنی دختر عمه ام سونیا، ازدواج کنم. هم ثروتمندند وهم موردیه که دلخواه باباست. چشم خیس اشک شد و_پس، ممکنه تو هم به حرف پدرت گوش کنی ودست آخر با دختر عمه ات ازدواج کنی. هر چی باشه اون از همه لحاظ از من سرتتر. _اگه من اونو دوست داشتتم، الان تو، تو قلبم وقاب چشم خونه نداشتی عزیزم. اونروز با یه عالمه فکرو حسرت باز، برگشتم خونه ویه بغض بزرگ داشت خفه ام می کرد. نگاهی به دور وبرم کردم وامیر اومد سمتم و_لیلا، جون برام پفک خریدی؟ _آره داداشی. یه پفک ویه لواشک از تو کیفم در آوردم وبهش دادم.امیر عاشق این دوتا خوراکی بود ومن هر روز برای خودم چیزی تو مدرسه نمی خریدم وبرگشتنی برای امیر می خریدم.

پارت ششم

من هر روز یه تیکه نون وپنیر می خوردم. بجای خوردن خوراکی، از خوشحالی امیر بی نیاز میشدم. به خونمون نگاه می کردم ودلم می گرفت. در ودیوار داغون وفرو ریخته، وسایل فرسوده، پدری که روم نمیشد به کسی نشونش بدم یا معرفی اش کنم. امیر کوچیک بود وکلاس سوم دبستان رو داشت تموم می کرد. کاری نمی تونست بکنه وداداش بزرگم نبود که سر دلتنگیام روی شونه اش بزارم. شونه هاش کوچیک وبی قدرت بود. اما، ایکاش بزرگ وحامی من بود. برای هر دختری پیشنهاد ازدواج از سمت کسی که عاشقانه دوستش داره، بزرگترین خوشبختی محسوب میشه. اما، برای من یه غم شد که داشت وجودمو می خورد.

این درد دل ونجوای من با خدا بود تو اون روزا که، چرا هر جا که من میرم جلوتر از من غم خونه کرده؟ چند روزی گذشت ومن حوصله هیچ کاری رو نداشتم، پرخاشگر و بداخلاق شده بودم ونه درس می خوندم ونه کاری می کردم. تنها کسی که اون روزا حرفمو و راز قلبمو بهش می گفتم ایران بود. هر زگاهی تو راه مدرسه باهم بودیم وهمش راجع به ماهان حرف میزدیم. ماهانم، هر بار منو می دید جویا میشد که به خونواده ام خبر دادم که قرار بیان خواستگاری یانه؟

هر بار سر باز میزدیم وبهونه ای بیخود می آوردیم.

نمی دونم، شاید اون روزا با اون فکر و رفتارای یه نوجوون، فکر می کردم قرار یه معجزه اتفاق بیفته و ناخدای کشتی زندگی ما به خودش بیاد. اما ناخدا ما بی خدا شده بود ونه زن ونه بچه، هیچ چیز جز مصرف مواد براش مهم نبود.

تو اون مقطع از زندگی ما هر کسی هر کاری میشد انجام داد تا بابام به خودش بیاد وترک کنه. بیچاره عمو نادر و عمو ناصر کلی تلاش کردن و هر بد و بیراهی رو که بابا می گفت رو به خاطر ما قورت می دادن ولی بی فایده بود و اونا هم خسته شدن وقید همه چی رو زدن و رفتن سر خونه زندگیشون. باهمه قطع رابطه کردیم به خاطر بد، دهنی بابا.

به ناچار باید خودمون از پس خودمون بر میومدیم. برای همین یه روز دل رو زدم به دریا وهمه چیز رو برای مادرم گفتم. اول دعوام کرد که چرا با یه پسر نامحرم وغریبه در ارتباطم. اما، وقتی نیت و خواسته قلبی ماهان رو براش توضیح دادم و از رابطه پاکمون تعریف کردم دلش قرص شد. اونم بر خلاف همه مادرا که از اومدن خواستگار برای دخترشون خوشحال میشن، غمگین شد. جلوی من بروز نمی داد. از حالتاش و رفتاراش متوجه میشدم. گریه می کرد پنهونی ودور از چشم ما وسر نماز می گفت_خدایا کاش بمیرم ونبینم سر شکستگی دخترم رو. بیار سر سجاده رفتن کنارش، دستاشو بوسیدم. _ شما که هستی برام کافیه ومن سربلندترین دخترم، چون یه مادر مهربون ودلسوز دارم که آوازه وقار و خانمیش رو از همه می شنوم.

ولی، چقدر بد، موقعی که در تدارک خوشبختی ات هستی، یه ناخوشی بزرگ کامت رو زهر کنه. زهری جانکاه که زهر آگین و تا آخر عمر روی قلب و روح می مونه.

درست روزی که قرار بود خبر اجازه مامان رو بدم که از بابام اجازه گرفته بودوروز خواستگاری رو اعلام کنم، یه حادثه تلخ و وحشتناک سد راهمون شد.

اونروز صبح زود بابای بی قید و بی وجدانم بدون خبر دادن به مامان محبوبه، امیر رو با خودش برده بود. کاش لااقل انسانیت داشت و برای گردش، سینما، پارک یا هر کاری که پدر برای بچه هاشون می کنن برده بود. ولی اونو برای پوشش برده بود، پوشش قاچاق، مواد. اون روز داغ جهنمی، می خواستن مواد جابه جاکنن و آقا افتاده بود تو باند خطرناکه حمل مواد واسلحه. تو برنامه احمقانه وپستشون یه بچه پوشش خوبی می تونست باشه تا پلیس شک نکنه. امیر بی نوا رو به چه وعده‌ای خام کرده بود و برده بود فقط خود خدا می دونه.

از این مگه ظالمانه تر میشه؟! ما هم نمی دونستیم وبا صدای بی قراری و شیون مامان فهمیدم که یه اتفاق بد از دست بابا گریبانمون رو گرفته.

مامان رو دلداری میدادم_با، باباش رفته، اون که نمیاد بلایی سر امیر بیاره، نگران نباش ومنتظر باش تا گل پسرت برگرده وشونه هاش رو می مالیدم وآب قند بهش دادم. اما، به هیچ کدوم از حرفایی که زدم خودم، اعتقاد نداشتم. از با، بابامون بودن بیشتر ترس داشتم تا با یه غریبه.

هیچ اعتمادی بهش نبود. تا ظهر دلمون مثله سیر و سرکه می جوشید وقلبمون داشت از نگرانی در میومد، به کسی هم خبر ندادیم مامان می گفت_دیگه بسه هر چی جلوی همه از دست بی صفتی های باباتون خجل شدم. از حالا به بعد اگه بدترین بلاها سرمون بیاد باید خودمون حلش کنیم مشکلاتمون رو.

تا اینکه صدای زنگ در بیشتر بهمون استرس داد ودویدم تا در رو باز کنم. دست و بدنم رعشه گرفته بود ومی لرزیدم. دم در ماشین نیروی انتظامی بود. یه آقا پیاده شد ویه مامور هم پشت سرش ایستاده بود. پرسیدم_سلام آقا چیزی شده؟! اتفاقی افتاده؟_خانم اگر مادرتون تشریف دارن خبرشون کنید. _بله، هستند. الان صداشون می کنم.

_مامان، مامان دم در پلیس وبا شما کار دارن. با پاهای لرزون وترسی که سراسر وجودشو گرفته بود اومد جلوی در. اونا خبر دادن، یه خبر دلخراش وبد. که ایکاش، یه کابوس وحشتناک بود نه واقعیت.

اون مأمورا قاصد بدخبری بودن. از دور فقط لرزش و افتادن مادرم رو دیدم. یکی از اونا گفت_خدا، بهتون صبر بده و نزدیکتر اومدم_چی شده، توروخدا بگید؟!_اول مادرتون رو به بیمارستان برسونید و خودش تماس، گرفت بااورژانس و من به همراه مادرم رفتم. خیلی داغون وپیشون بودم و سریع بردنش اورژانس وبراش سرم وداروتزریق کردن. چندساعت گذشت تاوضع مادرم طوری شد که قشنگ ودرست بتونه صحبت کنه. چشاشو که باز کرد_دیدی، لایلا چه بلایی سرم آورد؟ گریه می کرد وصداش می لرزید_مامان، قربونت برم چی شدی یکدفعه؟_اون آقا گفت:پسرتون، متاسفانه تو درگیری بین نیروهای انتظامی وقاچاقچیا مورد اصابت گلوله قرار گرفته. اون از خدا بی خبرا با مأمورا درگیر میشن وامیرم خودشومی اندازه، جلوی بابای جفاکارت. بچه ام، وقتی میبینه بابات روی زمین افتاده و دارن بهش شلیک می کنن خودشو می ندازه جلوی بابات وبارون گلوله بوده از هر طرف. چه خبری بودخدایا؟ خبر مرگ امیر؟! چرا خدا من زنده ام وپسرم پریر شده؟ برای کی؟ یه بی وجدان؟ سرم گیج رفت وشل شدم، خوردم زمین.

از لبای بی جونم این حرفا بود که گفته میشد_امیر، داداشی من؟ باورکردنش محاله. گریه وناله وعجز ما بیمارستان رو پر کرده بود وبه منم داروی آرام بخش تزریق کردن. دنیا یه صفحه سیاه شد برام. یعنی چی، دیگه امیرم تو این دنیا نبود؟ چقدر سنگدل بود بابام که اونو به قتلگاه برد! کجا بود اصلا، که ببینه یه مادر از نبود پسرش داره جون می کنه؟ کجا بود ببینه که اون بچه به خاطر وجود کثیفش از جونش گذشته؟ خبر دار شدیم گرفتنش. یکی از اون مأمورا وقتی برگشتیم اون خونه ویرون شده، بهمون اطلاع داد. گرفته بودنش وساک مواد رو پرت کرده بودتا به دست مأمورا نیفته. وگرنه حکمش درجا اعدام بود بی برو برگرد. حقیرترین موجود عالم بود که بچه خودشو پوشش کرد. آسمون رنگ خون، دیده ماخونبار ووحشت دیدن جسد امیر وعکس العمل مادرم. مرگ تدریجی رو برامون رقم زد که.....

بی غیرتی وزندگی درهم وبرهم وآزارایی که می دیدیم وحالا هم که مرگ امیر، همه کافی بود تا مادرم یکباره از پا دربیاد. شیون وفریاد،باخبر کردن فامیل وتو سر زدنا وآه وناله ونفرین کردنا، شماتت خودشون که چرا به یکباره تنهامون گذاشتن. روز خاکسپاری امیر همه بودن. روزی که وقتی یه خواهر دنبال تابوت برادرش می ره باهر قدم له میشه واز عمق وجودش همون لحظه مرگشو از خدا می خواد. داغ برادر سوزناکترین داغهاست. تازه فامیل، اونروزا یادشون می افته که کسایی هم تو گیر و رفتاری بهشون نیاز داشتن. به خاطر حرفای تند وتلخ بابا ما رو هم ول کردن ورفتن که رفتن. مگه به خاطر خار گل، گل رو باید انداخت کنار؟ بابا ترک نکرد موادی رو که باهش به قول خودش حالش

عوض میشد. ولی، ما روترک کرد. چه فایده، اگه همه عالم کنارمون میومدن بی ثمر بود. اونکه رفته، دیگه رفته وبرگشتش محاله.

مراسم خاکسپاری گردوغبار سیاهی بود جلوی چشم و درد وزجر مادرم چشمامو خیس می کرد ودلمو غرق خون.

رفت، برادری که همه خوشی های دنیا تو خنده اش خلاصه میشد. صبح ها با صدای نفس اون بیدار میشدم وهر شب تو بغلم بود وتا نیمه های شب سرشو نوازش می کردم. حالا سراغشو از کدوم باغ گل بگیرم؟ بوی تنشو از کجا حس کنم؟ رفتیم برای تحویل گرفتن جسد وقبرش رو هم آماده کرده بودن. یه مادر مگه چقدر طاقت داره که فرزندش تو بستر مرگ ببینه؟ یه جسد خونین که گلوله داغ سینه اش رو شکافته بود. با دیدن جنازه که روش رو باز کردن تا مادرم ومن برای بار آخر باهاش خداحافظی کنیم، مامان محبوبه از حال رفت و سرش روی سینه امیر بود که رفت به کما..... کسی نمی دونست با غمه جدید چه کنه عمه بزرگم که از همه بهتر بود وهراز گاهی دور از چشم بابام بهمون می رسید و سر میزد اونقدر خودشو زد که صورتش قرمز بود و_بیریمش بیمارستان، داره از دست میره. بمیرم محبوبه جان که از غصه دووم نیاوردی. خیلی زود بعد بستری شدن فهمیدیم که دچار مرگ مغزی شده. از شدت فشار روحی وشکی که شده بود. من پاهام حتی نای کشیدنم به روی زمینو نداشتم. بی حسی بدی داشتم. حس می کردم تو این دنیا نیستی ومنم مردم. این برام یه عذاب بود که چرا هر جا که می رفتم قدم به قدم دنیا سیاهتر وبیشتر رنگ غم بود؟!

چرا قدمام، به خاکسپاری عزیزام برداشته میشد؟ سرنوشت کور، غمه وداغ مارو ندید وصدای خرد وله شدنم به گوش فلک نرسید؟ من چه باید می کردم تو گورستون آرزوهای بی مادر وامیر؟ خاکسپاری امیر با غم و درد مضاعف مادرم انجام شد وهر مشت خاک که بر قبرش می ریختن یه، تیکه از وجود منو هم دفن می کردن. مادر روی تخت بیمارستان ومن، با سر و صورتی پریشون که می خواستم امیر رو با خودم ببرم واز قبر بکشم بیرون ونزاشتن.

پارت هشتم

اونقدر خاکشو چنگ زدم که تمامه زیر ناخنم خونی شد. همه هیكلم خاکی بود. بلندم کردن وبهم دلداری میدادن. آغوش گرم عزیزام ازم دریغ شده بود، مگه با آغوش گرم ومسلحتی فامیلی که همه

چیز تموم شده بود تازہ سروکله اشون پیدا شده بود آروم میشدم؟ از حس ترحم که بهم میشد، بیزار بودم و این غممو بیشتر می کرد. به جای اینکه التیام دردم باشه.

من رو با خودشون می بردن و هر قدم که دور میشدم پاهام ضعیف تر میشد. اون روزای دردناک و جهنمی هر روز یه پامون بیمارستان و یه پامون مراسمهای امیر بود. شال و کلاه می کردم و آماده میشدم برم دیدنشون، اما کجاها؟! انصاف بود، انصاف روزگار این بود؟ مامانم رو از پشت شیشه میدیم و به پهنای صورتم اشک می ریختم. سنگ قبر برادرمو میدیم و خون گریه می کردم. بلند نمیشدن تا از غمام و تنها شدنم، بی کسیام بگم. از پدری که نبود و جز نکبت و بدی برامون چیزی نداشت. از همه بدتر هر جا می چرخیدم، صدای امیر رو می شنیدم. از پشت سر، خونه و هر جایی از خونه تصویرش رو میدیم. حتی موقع خواب جلوی چشم بود و خواهر گفتناش سوهان روح شده بود، چون خودش وجود خارجی نداشت.

تو اون روزا همه میومدن و تسلیت می گفتن و من صاحب عزا بودم؟ عدل و دادزمنه چرا برای من اینطوری بود؟!

نوبتی منو خونه هاشون میبردن تا تنها نمونم. ولی، همیشه یکی هست که موافق او مدن یه فرد اضافه نباشه. عمه ها خوب بودن و شوهراشون از یه جایی به بعد اخلاقاشون عوض شد و معلوم بود اضافی ام. عموهام هم همین طور، زناشون دیگه طاقت نداشتن از اون بیشتر پیششون باشم. درک و شعورم اجازه نداد هی برم و پیام. با ادب و احترام، جوری که ناراحتی تو زندگیشون پیش نیاد گفتم_ از همه ممنونم، دلم می خواد تو خونه خودمون باشم. پدر و مادربزرگ هم از دو طرف نداشتیم که برم پیششون و مادرم تک دختر بود. پدر و مادر بزرگم به رحمت خدا رفته بودن. مرگ مغزی مادر واز زمانی که، خبر و شنیدم شب و روزم سیاه بود. انگار از قبل می دونست که با اون بخشندگی همیشگی، موقع مرگ بتونه با وجودش جون چند نفر رو نجات بده. تو لیست اولین نفراتی بود که کارت اهدا عضو گرفته بودن. رضایت داشت خودش و ما چه کاره بودیم که اجازه بدیم بدنشو اهدا کنن. روز عمل اهدا، از صبح راه می رفتیم. گریه می کردم. اونروز داشتن بدن مادرم رو قطعه، قطعه می کردن و من کاری ازم برنمیومد. داغ بودم و می لرزیدم. تب و لرز عصبی شدیدی کردم و دکتر خبر کردن. می سوختم و سریع به بیمارستان منتقلم کردن. دکتر می گفت_ اونقدر فشار و غصه بهش حاکم بوده که تب فوق العاده بالایی کرده. عمه بزرگم موند پیشم. همون که همیشه غمخوارمون بود. عملش کردن و چون چند جوون رو نجات داد. قلبش تو سینه کی بود؟ تو سینه هر کس بود خوشبختترین آدما بود

چون، قلب پاک یه مادر رو هدیه گرفته بود. چاقوی تیز جراحی مادرم رو به آرزوی کمک کردنش رسوند. ضعف شدید جسمانی پیدا کرده بودم و با دارو سرپانگهم داشتن. ایرانم تند تند بهم سر میزد. اما حوصله کسی رونداشتم و یه مجسمه سنگی بودم که هیچ واکنشی به هیچ کسی نداشتم.

پارت نهم

ایران پابه پام اشک می ریخت و شونه هامو می مالیدو _ لایلا جونم، عزیزم، دورت بگردم اینقدر غصه نخور، می دونم که نمیشه. سخته و دردآور ولی جون من، مرگ من یه چیزی بخور داری ازدست میری. تو رو که اینطوری میبینم عذاب می کشم. خاک سرد، روزگار نامرد، آدما هم که سرد میشن و گاهی بی عاطفه ان. قبرای امیر و مامان رو کنار هم گرفتیم. تنها جایی که آروم میشدم رفتن سر خاکشون بود. بعد هر مراسم ساعتها می نشستم و باهاشون حرف میزدم. لاغر و زرد رنگ، کشون کشون راه می رفتم، رمق نداشتم و پوست و استخون شدم.

روزی که مادرم رو به خاک سپردن رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. خیلیا اومده بودن. کسایی که ما نمی شناختیم. شاید از خانواده هایی بودن که مادرم اعضاشو بهشون اهدا کرده بود. به هر حال اونقدر گریه می کردن و بهم تسلیت می گفتن که دله سنگم آب میشد. مخصوصا، هر کس که میشنید قبرش کنار پسر کوچیکشه و فاصله چندانی بین مرگشون نیست، تازه اعضاشم اهدا کرده با اندوه فراوان میومد و فاتحه میداد و اشک می ریخت. جوری که جای سوزن انداختن سر خاک نبود. فریاد میزدم _ خانم، محبوه من، پاشو ببین چقدر آدم اومده برای خاکسپاریت، ببین چقدر دوستت دارن از بس که خوب بودی. حالا انصاف بده من که همیشه کنار تو بودم و لبریزمهر مادریت چه کنم؟ تو خوب بودی و خوب رفتی. اما منو رها کردی حالم خوب نیست مامان. دنیا بی تو چه شکلیه با اون بابا؟ اومدیم خونه و ایران بود که حرفی زد تا یکم آروم شدم و این رو گفت _ خدا رو شکر کن که مادرت با آبرو رفت و هرروز با زجر نمرد. اگه بود و امیر نبود هرروز با دیدن جای خالی جگر گوشش میمرد. مدتی گذشت و.....

قبرستون و آواررگی خونه این واون، موندنم، خونه خودمون یا بهتر بگم بارگاه شمر. خاک سرد باعث شد باز همه چی نسبت به اول عادی بشه. سر زدنا کمتر شد. چی بگم، شاید هر کس، مشکلی داشت و توجیه می کرد کاراشو. همدم، ایران بود و مادرش و خودش خیلی بهم رسیدن. عمه مهربون و خوب داشتن برام نعمت بزرگی بود تند تند بهم سر میزد. شوهرش اکثر اوقات ماموریت کاری بود. اونم از

قمار آرزوها

فرصت استفاده می کرد وپیشم می موند. بعد مراسم، ماهان ومادرش، اومدن برای تسلیت. از دور تو تمامه مراسم بودن وحتى روز خاکسپاری ماهان رو با چشای اشک آلود دیدم وسرش روتکون داد وتسلیت گفت. اونروز عمه وایران خونه ما بودن وماهان تا رسید وبا اون قیافه از نزدیک منو دید، اشک امونش رو برید ومادرش هم چشاش، خیس اشک شد وبغلم کرد و_عزیزم، دخترم، خدا بزرگه ومرگ وزندگی همه ما دست خود خداست. یکی دیرتر ویکی مثله مادر تو که یه دسته گل بود زودتر. به خدا دله ماهان برات خونه وحال وروز خوشی رو نداره. بهم سرزد، رفیق شفیق روزگار خوشم. نگاش می کردم وهردو گریه می کردیم. با چای وخرما ازشون پذیرایی کردیم وماهان با غصه خوردن فراوون نگام می کرد. چشم ازم برنمی داشت ورفتن. تا روز چهلم وبعدهش یه مرده متحرک بودم تو اون خونه ای که خاک مرده پاچیده بودن روش. هر روز صبح می رفتم ورختخواب امیر ومامان بغل می کردم وبو می کردم.

اسباب بازیای امیر رو می ریختم وباهاشون حرف میزدم.

پارت دهم

شبا، جای مامان وامیر رو مثله همیشه کنارم می نداختم دوستامو باز می کردم که دستام روی،جای هر دوتاشون باشه.

همیشه، خوراکی‌هایی رو که امیر دوست داشتو می خریدم عین همون وقتا، تو خیالم صداش میزدم واونم می گفت_خواهری، لیلا جونم برام پفک وآلو خریدی؟ منم می خندیدم ومی گفتم_آره دادشی. اون ترم و تجدید شدم وكلا مدرسه نرفته بودم. برام مهم نبود دیگه درس به چه کارم میومد؟این تو ذهنم بود ونادرس‌ترین فکربود. همه نگران حالت‌های روحی ام بودن مخصوصا عمه که بیشتر اوقات کنارم بود.

تا جایی که می خواستن ببرنم روانشناس. باید قبول می کردم، خوشی برای من دیدن یه خواب کوتاه وشیرین بود از بچه گی. تو واقعیت، منو بغض وآه همخونه بودیم. همه جا بوی مادرم رو میداد وصداش تو گوشم بود. بعد چند روز دوباره مادر ماهان اومدن خونمون واون بعد سلام واحوالپرسی گفت_عزیز جان، دخترم، داری خودت رو داغون می کنی. می دونم داغ عزیز تلخه وسخت اما، تو با این کارات داری روحشون رو عذاب میدی. خودتم داری به مرز جنون می کشونی. حیف تو دختر زیبا

وباهوش نیست که داری خودت رو از بین میبری؟ به خدا ماهان منم نمی دونه اومدم اینجا تا با تو راجع بهش حرف بزنم. وازت، ازت خواستگاری کنم. فکر می کنم با شروع یه زندگی جدید حال وهوات عوض بشه. از تنهایی وسردر گریبان بودن در بیایی. امید پیدا می کنی ومی دونم همو تا پای جون می خواهی. پسر مو تا حالا این طوری ندیده بودم. با غصه تو داره آب میشه واین چیزی جز عشق عمیقی که بینتون شکل گرفته نیست. بگو، دستامو تو دستاش گرفت _عروسم، میشی؟ با چشای خیس گفتم_عروس؟ بی مادر وپدر وبا این اوضاع؟ ماهان حیفه برای من. _چرا این حرف رو میزنی؟ ماهان، تا پای همه چیز ایستاده وتو روی پدرش، ایستاد وبه گفته پدرش وخواستش که می گفت؛ دختر عمه اش رو بگیره تن نداد. وبه پدرش نگاهی کرد_اگه بمیرم، جز با لایلا با کسی ازدواج نمی کنم. حتی اگه صد سالم طول بکشه.

کلی حرف زد وعمه هم رسید وبا روی باز واحترام خوش و بش کردن. جریان رو برای عمه هم تعریف کرد واز عمه منیر اجازه خواست تا هفته آینده بیان برای خواستگاری وما هم به بزرگترهای فامیل خبر بدیم. فعلا هم اگه همه چی خوب پیش رفت نامزد کنیم یه سیغه محرمیت بخونیم تا بعد سال مامان وامیر جشن بگیریم. عمه منیر از خداهش بود. تا من روحیه بگیرم وفکرم پرت زندگی جدیدم بشه وکمتر غصه بخورم. همش از پدر ماهان می ترسیدم واز طرفی دل ودماغ یه دختر شاداب رو نداشتم. ولی حرفای مادرش وخجالتش برای مطرح کردن این موضوع تو اون اوضاع روم تاثیر گذاشت. مخالفت پدرش، برام بد میشد ومادرش قول داد راضیش می کنه. مادرش زن مهربون ودلسوزی بود وبرای من وماهان مادری کرد. بیشتر دلش برای من می سوخت تا پسرش. چند روز ما بین زمین وآسمون بود افکارم. اگر می رفتم خونه بختم دیگه از دست تنهایی وپدر بی وجدانم خلاص میشدم. درست، دو روز مونده بود به خواستگاری وعمه منیر وعمه مریم اومدن وخونه رو مرتب کردن وشادمانی می کردن. عمه مریم زودتر از عمه منیر رفت وعمه منیر رفت تا کمی خرید کنه یه آب و رنگی به خونه بدیم. _عمه من میرم گل و گلدون بخرم وچند تا ظرف شیک از خونه بیارم تا جلوی خواستگارات آبرو داری کنیم. منم بی خبر از همه جا داشتم کم کم خودم رو مجاب می کردم تا به زندگی با عشقم بیشتر فکر کنم. تنها بودم و، ای دادکه سر وکله بابا پیدا شد. خوب اون روز نحس یادمه. کاش کسی پیشم بود. ترگل وورگل بود! یعنی نمی دونست چه کرده؟! یا اصلا انسانیت نداشت؟ بعد، چطوری آزاد می چرخیدی؟؟ با دیدنش همه بد بختیامون اومد جلوی چشم ورعشه افتاد به تنم. داد زد_لایلا، لایلابایی کجایی؟ بیا، بابا اومده خوشحال شدی نه؟ تو اتاق بودم وبیرون نیومدم. _بیا، بابا آزاد شده ودیگه پیشته. البته چند وقت مرخصی ام وسند گذاشتم ولی تو منو آزاد شده بدون. اون نمی دونست

قمار آرزوها

مامان دیگه نیست؟ از چی خبر داشت که از این داشته باشه. بدترین لحظه عمرم اومدنش شد. _چرا جوابمو نمیدی؟ منم داغدار، امیرم. خطای دید بود ومن تقصیری نداشتم. از سنگ وچوب که نیستم، آدمم، پدرم. آقا معلوم نبود کجا رفته وچقدر خورده بود که قشنگ معلوم بود که مست کرده. پشت در اتاق گریه می کردم واز کلمه من که تقصیری نداشتم، داشتم خفه میشدم. اومد در رو حل داد _بیشعور مگه کری اینهمه صدات می کنم؟ چرا جواب پدرت رو نمی دی؟ اینم از ادب کردنهای مادرت دیگه. حق حق گریه امونم رو برید که اونقدر وقیهانه راجع به مادرم که یه فرشته بود حرف میزد،

فریاد زدم_ازت، متنفرم. کاش خودت وسایه ات روی سرم نبودید. حیف بود که امیر خودش رو به خاطر کثافتکاریای تو جلو گلوله بندازه. مادرم، خبر نداری از دست، دسته گلایی که آب دادی وبی وجدانی رو به حداعلا در حقمون تموم کردی مرد. _چی؟ مادرت چی شده؟! _مرد، نبودی ببینی. کی بودی که حالا باشی؟ _ای، وای خیلی ناراحت شدم. صدای گریه اش اومد. ولی باورش نداشتم. خیلی زود حرفا وحال

پارت یازدهم

وافکارش عوض می شد. مست بودو هوش وحواس نداشت. _پاشو، پاشو بریم سر خاکشون. می خوام قد تمومه بلاهایی که سرشون آوردم عذرخواهی کنم.

_چه فایده، نوش دارو پس از مرگ سهراب این کار. _بیا شعر وور نخون دلم طاقت نداره. حرفاشو باور می کردم یا مستی اش رو؟ با شنیدن اسم مامان ورفتن سرخاکش باز شل شدم وگولش رو خوردم. خیلی اصرار کرد ونقش بازی کرد وگریه ای می کرد که هر کس نمی شناختش فکر می کرد، فرهاد کوه کن بوده برای مادرم. بعد موزیانه گفت_بابا، عزیزم، تنها کسم، لباس خوب وشیکم بیوش وعطری، ادکلنی هم بزن. ابروهام تو هم گره خوردو حرصم گرفت وپرسیدم_ببخشیدا، مگه داریم میریم عروسی؟! _دختر چرا شمشیرتو واسم از رو بستی؟ خیر سرم باباتم ها. زمان ما بچه رو حرف بابا، نه نه اش حرف نمیزد. آخر زمونه است. خوب بگردی روح مامانت شاد ومیبینه تو خوشحالی. قانع نشدم ولی مجبور بودم برم. یکم معطل کردم وعمه هم برعکس اونروز اونقدر دیر کرد و نیومد.

قمار آرزوها

حداقل آگه بود نمیزاشت باهاش برم، یا اصلا خودشم باهامون میومد. آگه دست دزد میفتادم کمتر می ترسیدم تا اون.

عقلم نرسید به یادداشت بزارم وبا خبرش کنم با کی وكجا رفتم. آژانس سر كوچه بود. رفت سریع به ماشین گرفت.

باهم از در رفتیم بیرون ووقتی سوار ماشین شدیم، دلهره ودلشوره عجیبی سراسر وجودمو گرفت. انگار به اتفاق شوم دیگه توره بود. تو كوچه ماهان ما رو دید و سوری تكون داد كه كجا دارم میرم؟ اشاره دادم با نگرانی كه بابابامم.

از محل كه قشنگ دور شدیم وخیالش راحت شد، به آدرس دیگه داد به راننده.

ترسیدم وبا نگرانی بهش گفتم_كجا داریم میریم؟ _نترس، به امانتی گرون قیمت دارم كه باید برسونم دست صاحبش.

با پوزخندی رو كردم بهش و_مواد نه؟ آروم گفتم_دهنتو ببند دختر جلو به آدم غریبه. اون موقع هم از من چیزی نگرفتن وساك مواد رو پرت كردم تا تو دستم نگیرنش وگرنه الان داشتم بالای دار هواخوری می كردم. _آره تو گیر نیفتادی ولی اون امیر بی نوا..... وبغضم گرفت ودیگه چیزی نگفتم. نفهمی پیشه كرده بود وخودش رو از قید وبند هر مسولیتی رها كرده بود. منقل وجام شراب وتاس قمار براش شده بود زندگی. به مسیر طولانی بود وقلبم از ترس داشت از جا كنده میشد. رفتیم ورسیدیم بیرون شهربه به ویلای بزرگ. رفت پایین وشادوسر کیف در زد. به خدمتكار اومد جلوی در ودر رو باز كرد وباهم حرف زد. بعد چنددقیقه به مرد چاق قد كوتاه، تاس وسییل قرمز واز خودش بزرگتر اومد جلو در. اصلا حس خوبی نداشتم وبا نفرت به هر دو نگاه می كردم. _به به، بفرمایید، خوش اومدید. بعد نزدیک ماشین شد. سر تاس وبی ریختش رو داخل ماشین كرد وبا چشای ورقلمبیده وحیزش نگام می كرد، بد وحوس انگیز. _خانم، خانما. پیاده بشید وقدم رو چشم ما بزارید ویه نوشیدنی درخدمتتون باشیم. با حرص گفتم_همین جا راحتم وممنون. _بابا، لطفا کارتون رو سریع انجام بدید وبریم. با هم پیچ پیچ های دلهره آوری كردن ودل منم از ترس مثله سیروسر كه می جوشید. اونا رفتن داخل ومردك اونقدر چاق وبدهیكل بود كه نمی تونست درست راه بره. بعد خدمتكار خانمی رو فرستادن پیشم و_خانم، بفرمایید داخل. آقا فرمودن تا كارشون تموم میشه تشریف بیارید داخل. _گفتم خدمت آقاتون، اینجا راحتم لطفا به پدرم بگید زود تشریفشو بیاره. نرفتم وبابا اومد و_دختر چرا اینجوری می كنی؟ از چی می ترسی؟ من كنارتم. نترس پیاده شو میریم داخل

وکار م تموم شد باهم میریم سرخاک. بیا بابا بیا. راننده هم صدایش در اومده بود و آقا کرایه دیر کردتون والافی ام رو باید حساب کنید. کرایه راننده رو حساب کرد اضافه تر از چیزی که خواسته بود داد بهش. شما باش اگه تا یه ربع دیگه ما نیومدیم شما برو. بابا یعنی چی؟ تو این خراب شده بد ماشین گیر میاد. اون وقت به سر خاک نمی رسیم. نگران نباش، تا یه ربع دیگه بر می گردیم. پیاده شدم و من از همه جا بی خبر فکر می کردم بابای آدم، کوهی در برابر نگاههای حیز و مراقبمه. رسیدیم داخل. عین قصر بود و مجلل. اون مردک زشت اومد سمتم و خوشگل خانم، خوش اومدی. لیلایی دیگه نه؟ لایلا خانم و مودب باشید. در گوش، بابا گفتم نمی خوامی به این عوضی بی غیرت چیزی بگی؟! اعتنایی نکرد و شربت آوردن و من بر نداشتم. اون مردک گفت لطفاً، با من بیایید براتون سورپرایز دارم و چیزی می خوام نشونتون بدم.

پارت دوازدهم

ما رو با خودش برد به یه اتاق جدا و اون اتاق با سفره عقد و وسایل تزئینی چشم نوازی می کرد. با تعجب پرسیدم. اینجا امروز مراسم عقد دارید؟! نکنه عقد فرزندتونه؟ یه خنده چندان آوری کرد و بد و حیز تر از بار اول نگام کرد و آره جیگر. گر گرفتم و بی شرم، غلط می کنی به من می گی جیگر. بابای بی عاطفه ام یه سیلی کوبید زیر گوشم. برق از چشم پرید. با آقاتون درست صحبت کن. آقامون.....؟! بله آقا جلال. از حالا همیشه شوهرت و عاقبتت خیر میشه. عاقبت به خیری هر دختری ام آرزوی پدرشه. زبونم نمی چرخید که چی بگم و می لرزیدم. چند تا بادیگاردشم دم در بودن. دنیا رو سرم آوار شد. تازه فهمیدم تو چه مخمصه خطرناکی گیر افتادم. یکم که به خودم اومدم و از ترس آب دهن قورت میدادم و داری منم می کشی و خیال راحت. منتها فکر می کنم برای من مرگ بدتری تدارک دیدی. این آشغال می خواد منو خوشبخت کنه؟! گریه می کردم و از ترس می لرزیدم. من رو به چی فروختی؟ راستشو بگو؟ خفه شو، من به آقا بدهکارم سر بازی شرط بندی. آهان، تو قمار باختی؟ هر چی، این مرد لطف کرد و بدهی من رو بخشید و از من، تو رو خواستگاری کرد و گفت: اگه زنش بشی از طلبش می گذره. خیلی حقیری بابا دخترت رو فروختی؟! با چشای خیس و لرزون روبه روش بودم و اون هیچ حس پدری نداشت. اون عوضی گفت دخترت زیادی داره و میزنه. داد زد و به خدمتکار زن گفت. ور دار بیرش و بده دست پری خوشگله آرایشش کنه و آماده اش کنه. این، عروسک رو ملوسک تحویل بده و گرنه دمار از روزگارش در میارم. پول کثیف چقدر ارزش داشت که پدری عفت

دختر و ناموس خودش رو بیره بده دست کفداری بی صفت؟ تن نمی‌دادم وبه زور بردنم. تو یه اتاق دیگه تو اون شکنجه گاه یه زنه معلوم الحال با یه پیرهن کوتاه لختی که همه جای بدنش معلوم بود خیلی راحت نشسته بودوسیگار می کشید _ بیا، جوجه خوشگل، لا کردار چه خوش سلیقه ام هست. ایکبیری، خوبه قیافه میافه نداره وگرنه ملکه می خواست. جلال جون ازم یه عروسک می خواد. _ هوم، جلال جون؟ _ آخ که چقدر تو خنگی دختر. نکنه فکر کردی با یه مرد مجرد که تا حالا دستش به هیچ زنی نخورده طرفی؟! وبه خندید جوری که انگار داشتن روی مغزم چنگ می نداختن. محکم به کمک خدمتکار دستامو گرفت و ابروهامو بر می داشت و نمیزاشتم صورتمو بند بندازه و یکی محکم کوبید تو صورتم. _ اذیت کنی لهت می کنم. باز نذاشتم و جلال رو صدا کرد و _ این دخترک سرکش اصلا باهام راه نمیاد. بعدا نندازی تقصیر من. _ عیبی نداره فقط یه رژ غلیظ بزن براش. تو که می دونی من عاشق رژ غلیظم. _ چشم. یه دست لباس سفید لختی برام آورد و اینم تنش کن، تن عروسک امشبم. اگه درجا آدم رو بکشن خیلی راحت تر تا اینکه با یه چاقوی کند سر همه آرزوهات و نجابت رو بپرن. لباس رو با زور و باز تهدید و کتک تنم کردن و عطر تندی زدن بهم. اون اصلا هیچ شباهتی به لباس عروس نداشت. تو آینه خودمو دیدم و اون تصویر من بود! یه دختر بی روح و با اون پوشش افتضاح و سروریخت؟! یه دختر فریب خورده و عروس اجباری؟ ماهان کجا بود که کنارم باشه؟ چرا همچین کار غلطی رو کردم وبه بابایی که تودلم و ذهنم واسه همیشه مرداعتماد کردم؟ کاش باهاش نمیومدم، کاش یادداشت میزاشتم و عمه دیر نمی کرد. یا کاشکی وسط راه از ماشین خودم رو پرت می کردم بیرون. با بی شرمی اون زن بدجنس و بدذات آرایشگر با همون سر وضعش دستامو گرفت و منو آورد پایین. بابام در کمال خونسردی من رو

نگاه می کرد و هیچ عکس العملی یا واکنشی نداشت که من رو با اون وضع دید. لبام خشک شده بود و گلوم می سوخت. از همه بدتر داشتم آتیش می گرفتم که نفهمیدم بابام کی اینهمه بی وجدان و بی غیرت شد. منو بی هیچ محرمیتی، کنار جلال نشوندن یه مرده متحرک بودم که منو تو وسط جهنم می چرخوندن.

پارت سیزدهم

جلال داد زد _ موزیک، عروسم اومد. چه شبی بشه امشب. رفت و دوتا استکان مشروب آورد و ریخت دادبهم. استکان رو پرتاب کردم و همه مشروب ریخت رو زمین. _ حالا هی با ما سر لج بزار، اما رامت

می کنم وکاری می کنم که شیشه شراب رو از خودت جدا نکنی. _به خواب ببینی. رفت ویکی دیگه ریخت و داد به بابام و جام شراباشون رو زدن بهم و_سلامتیت دختر گلم. دیگ آب جوش بود اون حرف و تا آخر عمر قطره، قطره دلمو، سرمو سوزوند. سلامتی من با یه جام شراب؟! _لیلا، بابا ببین چه کردم برات، چه شوهری برات دست و پا کردم یه خونه هم همین الان میزنه به نامت بعد عقد. یه خونه تو بالای شهر. گریه ای جانسوز می کردم که داغی اشکم از داغی جگرم بود. _منو فروختی به خاطر رهایی خودت؟ باشه، انداختیم زیر دست یه نامرد بی رگتر از خودت باشه، اما قیامت باشه و بخشش من هرگز نباشه.

جلال، چپ چپ بهش نگاه کرد و بابا کمر بندش رو باز کرد و_نه زنش از حالا به بعد زن منه و خودم باید رامش کنم.

رام؟ داشتن راجع به یه حیوون حرف میزدن یایه آدم؟ چهره مامان و امیر که قربانی عیاشی و قچاق شده بودن اومد جلو چشمم. دق نبودنشون زجرم میداد. اون لباس عروس برام حکم کفن و اون سفره عقد جهنمی برام حکم قبر رو داشت.

عاقده رو آوردن با ضرب و شتم و توهین. اون مرد خدا، بی نوا فریاد میزد_گناه، به خدا معصیت داره، این دختر رو زوری عقد نکنید از نظر قانون و شرع عقد زوری باطل محسوب میشه. یه نگاه به قیافه پراز درد و نفرت من کردو _بیخوش دخترم، بیخوش. خونواده منو تهدید کردن و..... با سر اشاره دادم که از اون گله ای ندارم. نشوندم بالای سر قبر جوونی و احساسم کنار جلال. با بی رحمی کامل پدر بی.....

نشست تا شاهد خطبه جفایی که در حقم کرده بود باشه. من یه مجسمه سنگی بودم. یه تیکه یخ. تو دلم می گفتم_ ماهان کجایی؟ کجایی که تو باید کنارم بودی و من با عشق خالصانه با ندای قلبم بله می گفتم. دیگه ما به هم نمی رسیم. منو فروخت، بابام منو فروخت. اسیر شدم. بی صدا شکستم و له شدم. بد بود، دوروز دیگه داشتن میومدن خواستگاری و ماهان کجا و اون اوباش مفرنگی بی وجدان کجا؟ هیچ کس منو نجات نمی داد. ته یه چاه عمیق بودم. با خوردن کتک هر بار که جواب نمی دادم روبه رو بودم و هر بار بابا به جای گرفتن جلوی کسی که دخترشو کتک میزنه، خودشم داد و بیداد می کرد و سگ کمر بندش رو نشون میداد. مرگ بود، خود، خود مرگ. مرگ همه احساسم و به زور بله رو ازم گرفتن. ناعادلانه زن شدم. در پست ترین و حقیرترین شرایط. زنه یه مرد کثیف و دائم الخمر و مواد فروش. قمار بازی و خانم بازی اش هم که مشهود بود. بله رو که از زبون بی رمقم شنید، دهن لجنشو

آورد وگونه ام روبوسید. در جا هم خونه ای رو که بهم داده بود زد به نامم. با پستی تموم گفت_من واسه هر زنی اینقدر مایه نمیزارم، واسه دخترت خونه بنام زدم، چون دختر و.....

آب دهنمو انداختم تو صورتشو وپاک کردو_تا صبح حالیت میکنم بامن درنیفت یعنی چی. بعد به روی نامبارک نیورد وبلند شد پدر نالایقم و_بیایید دستتون رو بزارم تو دست هم ومن که شاهد عقدتون بودم وتو هم عاقبت به خیر شدی. این دعواهاهم نمک زندگیه. جلال، به خیال خودش تازه داماد تو دلبرو بود وبلندش دوروی باباموبوسید و_نگران نباش نمیزارم بهش بد بگذره، یکم بگذره بهم عادت میکنه. دستامو از تو دست بابا کشیدم و_داری میری؟ توروخدا نرو، من رو بااین گرگ درنده تنها نزار. تورو به روح مامان وامیر. توبه خاطر بدهی ات منو فروختی، میرم کلفتی تصویه می کنم طلبتو. جیغ زدم، فریاد کشیدم، افتادم به پاش وبا لگد پرتم کرد_بعدا می فهمی چه لطفی در حقت کردم. رفت، که رفت، که رفت. جلال عوضی اومد بلندم کنه _دستتو به من نزن آشغال. _آ، آ، آ، نشد دیگه عشقم. امشب، من وتو باهم کلی کار داریم، حال داریم... خودم نوازشت می کنم. دیدی که بابات تو رو یه تفاله حساب کرد وبه پول فروختت. تو رو با این همه هارت وپورتن. به مواد وقمار. تو الان یه کالایی ومن خریدمت. هر جوری ام دلم بخواد با چیزی که خریدم برخوردار می کنم. تازه خونه هم که به نامت زدم. دیگه چه مرگته؟

پارت چهاردهم

پس لال شو وادای آدمای بدبخت رو در نیار. مادر که نداری، برادرم که نداری، اینم از بابات. خدارو شکر کن که من عقدت کردم مهریه ام که بهت، دادم وگرنه ازاین بابا بعید نبود هرروز یکی رو بیاره تو خونتون واز تو باهر راهی پول دربیاره. خفه خون بگیر ویه عروس خوب وخانم باش جلوی دوستانم. کم کم همه دوستای الواتش جمع شدن تو مراسم ختم دلم.

عروسی واسه جلال بود، نه من. زنای بدکاره وفاسد با اون مردا بودن وداد میزد، ریختشو ن وحرکاتشون که زن وشوهر نیستن. آرایش های فوق العاده غلیظ، سیگاری، مشروب می خوردن بی پروا هرکس با معشوقه اون یکی می رقصید وبدنشو لمس می کرد. یکی از اون مردای چشم چرون رو کرد به جلال و_به به، رفیق ما رو چه عروسکی گیرت اومده. دست راستت روی سرما. کوفتت بشه امشب. عرق سردی روی بدنم نشست. جلال بی شعور که هیچ عبایی از هیچ بی حرمتی نداشت در قبال من که مثلا ناموسش بودم گفت_ما اینیم دیگه، مال بد برنمی داریم. مامان محبوبه تاو قتی

قمار آرزوها

زنده بود وبابا، اون آدمای به ظاهر انسان رو می آورد خونه، اصلا اجازه نمی داد پامونو بیرون بزاریم تا مبادا بی شرمیاشون رو ببینیم. اما، تو اون روز واونشب جهنمی من به عقد یکی از پست تریناشون در اومده بودم. وقتی داماد زوری صورت بی ریخت وچندشش رو می آورد سمتم عصبی میشدم وبا قیز بهش نگاه می کردم. لحظه آخری که ماهان رو تو کوچه دیدم تو قاب چشمام حفظ کردم. دیگه ما دوتا خط موازی بودیم که بهم نمی رسیدیم. حسرت وداغ عروسی با ماهان روی قلب وروحم نشست. سست وبی انگیزه عروسک نقاشی شده اش رو، به رخ مهمونا می کشید.

مهمونی اون بزم شیطانی. آتیشی به پا شده بود تو دلم که از تو داشت منو می سوزند وکسی رو اونجا تو اون همه جمعیت نداشتم. از آخر شب بگم که یه دختر آفتاب مهتاب ندیده، وکسی که با هیچ کسی رابطه نداشت، جز راه رفتن کنار پاکترین مردی که در اطرافش دیده بود وبهاش همیشه بااحترام وادب برخورد می کرد. حتی یکبار دستامو ماهان لمس نکرد. جگرم با یاد آوری تفاوت های ماهان وجلال می سوخت وهر بغضی رو که قورت میدادم همچون، سرب داغی ریشه تنمو می سوزند. یاد شوخ وشنگیا، قرارهای عاشقانه، وپاکی رابطمون. ما همو برای خواستن می خواستیم نه حوس. اون شب این فکر تو سرم واین بغضا تو سینه ام بود. جلال خوشحال وسرخوش که یه شاه ماهی به قلابش گیر کرده.

بعد اینکه همه آشغالا از اون آشغال دونی رفتن، باز به زور منو به اتاقی بردن که اتاق حجله ای بود که تدارک دیده بودن. او نروز همه کارا از قبل با برنامه ریزی چیده وانجام شده بود. وحشت شب اول قبر رو فکر می کنم شاید، چند برابرش رو حس کردم. اومد تو ودر اتاق رو قفل کرد ومن خودمو به عقب کشیدم.

پارت پانزدهم

یه اشاره با چشای قرمز وحوس بار انداخت به تخت دونفره ای که.... یه نگاه انداخت به سرو پای من. از ترس میلرزیدم وددونام به هم ساییده می شد. _تو رو خدا بیا وبگذر به خدا، این کاری که می کنی برات گرون تموم میشه واین دنیا رو رد کنی، اون دنیا رونمی تونی رد کنی._ نه بابا، برای من ادای مادربزرگا رو در نیار. هر بار سخنرانی و نصیحت چاشنی حرف مفت زدناات نکن. خیلی بی ادب و رزل

بود. _مگه، کار خلاف شرع می کنم؟ با زن عقدی و حلال خودم او مدم حمله می خوام باهانش.... اونم از راه حلال. _قانونی و حلال؟ خودت، می دونی عقدی که رضایت دختر در اون نباشه، باطله.

_حرفای اون عاقد گیج رو بلغور نکن. _من راضی نیستم. _به درک، مهم نیست. برات کلی مایه خرج کردم. پس دهننتو ببند. هرچی زدم، داره میپره. عیشوتیشمونو خراب نکن. بیا، بیا عروسکم، بیا بغل آق جلالت. حیف نیست با من تو این شب، اینجوری باشیم. باور کن نمیزارم، بهت بدبگذره، یعنی هر کی با آقاتون بوده کلی حال کرده و خوش بهش گذشته. _شاید اون آدمایی که دین و دنیاشونو فروختن خوش بوده باشن، اما من نه. حالم ازت بهم می خوره و حیف از زمین خدا که توو امثال تو حیوون کثیفش کردن. حرصش گرفت و او مدم سمتم و چنان سیلی محکمی کوبید تو صورتم که خون از لب و دهنم پاچیدبیرون.

همه لباسم خو نین و مالین شد و یه دستمال آورد و محکم کشید روی دهنم و پاک کرد خونا رو. بیشتر دهنم سوخت. بعد شروع کرد وحشی و درنده به، دریدن لباسم از تنم. یه کفدار پیر که منتظر بلعیدن یه طعمه مونده. اونم چه طعمه ای، از من بهتر که جسدمو پدرم آورد و انداخت جلوش. دستای کثیفشو آورد سمت بدنم و..... هی من جیغ میزد و فریاد می کشیدم. ولی اون اعتنایی نمی کرد و هر کاری دوست داشت کرد. وای خدایا، منو یه موجود وحشی درنده، تو یه اتاق تنها بودیم. اون هیچ رحمی نکرد و من، من، خدا من، زن شدم. ناعادلانه و بی رحمانه. زنه زورکی و اجباری. به قول خود نجسش یه کالای خریداری شده بودم که هر کاری می خواست می تونست باجنسی که خریده بکنه. تو این دنیا نبودم، هیچ رمق و هیچ جونی نداشتم، خودمو به زور جمع کردم و ملحفه تخت رو پیچیدم دورم و سرمو رو زانو هام گذاشتم و گریه می کردم. نفسم داشت بند میومد. کاش، صدبار می بردنم بالای چوبه دار و اعدام می کردن به خدا، زجرش، کمتر بود. دم صبح، رفت حموم و من خودمو بی عفت و بی نجابت روی تخت خواب، یا بهتر بگم دامگه شیطان دیدم.

دیگه اون دختر معصوم و نجیب نبودم. دنیا دیگه برام حکم قبر رو داشت و من یه جسد متحرک بودم. بدم میومد از همه آدمای اطرافم. کفری بودم از سرنوشتم و از دنیا.

دنیایی که توش پدری دختر خودش رو بفروشه و هیچ رحمی بهش نکنه. اون دنیا دنیا نیست. جنگله و منم مجبور بودم به پذیرفتن قانون جنگل. از حموم تن بی خاصیتش رو آورد بیرون و پاشو، چقدر حق می کنی؟ سرم رفت. خودت رو جم وجور کن. امروز دیگه تو زن واقعی منی و اولین روز ازدواجمونه. دیشب رو که کوفتم کردی، اما قول میدم عاشقم بشی، رام بشی. می دونست از کلمه رام بشی متنفرم و برای آزارم این نقطه ضعفمو هی تکرار می کرد. و من تخصصم، رام کردن زنای سرکش و نافرمان. جوری که خودت به خاطر رابطه بامن التماس کنی و پیش قدم بشی. مردیکه بی ریخت و نکبت فکر می کرد چه جذابیتی داره؟! آره بی غیرتایی مثله خودت که تنو و روحشونو به پول فروختن بایدم مشتاق تو باشن. من دچار فریب و دسیسه تو و به ظاهر بابام شدم. زبون درازتم بعد این همه کتک خوردن کوتاه نشده. عیبی نداره من از زبون درازیت خوشم میاد. به هر ترتیبی که بود می خواست لجمو در بیاره. باز گفت جنس خریداری شده ام. با گفتن این کلمه لال شدم. دروغ نمی گفت، فروخته شده بودم و اون منو مفت خریده بود و پدرم اینو نفهمید که نجابت دختر قابل معامله نیست حتی در ازای والاترین مقامها و چیزها. الان، یه خانم با تجربه میاد تو اتاق و کمکت می کنه بلندشی و خودت رو مرتب کنی. یه حموم برو، آرایش، کن واز تو کمدم، از لباسهایی که برات خریدم یکی تنت کن واز اون عطر تو کشو هم بزن. من، عروسک خیمه شب بازیش بودم و هر چیزی رو که ازش متنفر بودم اون دوست داشت. با رفتن اون خدمتکار میان سالی اومد تو اتاق و با ناراحتی سر تکون می داد وزیر لب غر میزد. اون عین بقیه آدمای اونجا نبود و بمیرم، تو هم قربانی جدیدی؟ می دونه، من از این کاراش بیزارم و غر میزنم. هر بار می خواد خرابکاری کنه به بهانه ای مرخص می کنه. منم از زمان پدرش اینجا کار میکنم و وصیت اون مرحوم بوده که منو بیرون نکنه. وگرنه تا حالا پرتم کرده بود بیرون. روبه روم ایستاد و نگام می کرد. خدا بزرگه زندگی بامنم بد تا کرده. درکت می کنم. پدرش آدم خوبی بود. نمی دونم این عمر به کی رفته؟! پاشو، عزیزم. رنگم که به رخسار نداری. شنیدم که پدرت..... بماند. خدا از ناحق نمی گذره و تاوان سختی پس میدن. دیگه باید قبول کنی این زندگی رو. اینو گفتم تا یه وقت مثل اون دختری که شرایط تو رو داشت و خواست فرار کنه، قصد فرار نکنی. آدماش اون دختر رو گرفتن و سر به نیست کردن. من مونس و برام آزارهایی که بهم میده واسه مهربونی کردن به طعمه هاش اصلا مهم نیست. هر وقت کاری داشتی بهم بگو. الانم پاشو به حرفاش، گوش کن وگرنه اون که یه دیوونه زنجیری رهاشده است بهت رحم نمی کنه. پس به جونت، خودت رحمت بیاد. سیاه چاله آرزوهام وسعت گرفت و به سیاه چاله زندگی دائم تبدیل شد. با وجود حرفای اون زن نتونستم خودمو مجاب کنم که اونطوری بگردم. رژغلیظ نزدم و عطر تندومزخرفی رو که تو کشو بود روهم نزدم. اما مجبور به تن کردن لباسهایی بودم که تو کمدم بود. چون حتی لباسام رو

هم نیاورده بودم. رفتم پایین و چرا به حرفام گوش نمی دی؟ می خوامی لج کنی؟ چرا کارایی رو که گفتم نکردی؟ قیافه اون همچون سگی هار که در حال پارس کردن بود اومد جلوی چشمم. من از چیزایی که تو خوشت میاد متنفرم. تو غلط می کنی متنفری. کاری نکن بلند بشم و بلایی رو که دیشب سرت آوردم و تکرار کنم. از ترس کتکای دیشب و رفتار زجر آورش و پارس کردنش رفتم و خودمو نقاشی کردم. تو راه پله ها مونس گفت دیدی گفتم. چرا گوش نمیدی به حرفم؟ به خدا بدت رو نمی خوام. یه کالا بودم. سرکوفت، تحقیر، توهین و کتک خوردن و برده بودن کادوی، ازدواج معاملاتی ام از طرف پدرم که شرم میاد اسمشو بیارم بود. دوباره با یه وضع مفتضح اومدم پهلوش و آ، باریکلا. حالا شدی عروسک خودم. برای خودش چه بزمی چیده بود! با شلوارک و زیرپوش اون هیکل بد ترکیبش رو انداخته بود بیرون.

پارت هفدهم

اون شکم چاقش داشت، زیر پوشش رو پاره می کرد. از سیبیلای بور، سر تاسش که بگذرم، دندونای طلاشو کجای دلم بزارم که موقع غذاخوردن حالمو بهم میزد؟ صدای به هم ساییده شدن اون دندونای فلزی مغزمو می خورد. باز، یاد ماهان و روز اول که تو پارک دیدمش افتادم. داشت، هیکل خوش تراش و خوش ترکیبش رو بیشتر تراش میداد.

مردونگی و پاکی اش که تا اوج خوشبختی منو تو خیالم هدایت می کرد. هر بار به یاد عشق خالصش می افتادم اشک حسرت از روی گونه هام سرازیر میشد. چته؟ باز که داری آبغوره می گیری. بین چه صبحونه ای برات تدارک دیدم، تا حالا خونه بابا جونت این همه چیز رو یکجا خورده بودی؟ نه، ولی هر لقمه، نون و پنیر ساده ام که می خوردیم با عشق و دلبستگی بود و عزیزام سرسفره بودن. هوم_ حالا هی خیال بافی کن. همیشه دعا، دعا می کردم ماهان وقتی دیر کردم به عمه خبر بده باکی رفتم. تو اون روزا دعای همیشگی ساعتام همین بود. گرچه فرقی هم نمی کرد. دیگه یه ظرف شکسته به چه درد کسی می خورد، جز سرافکنده؟ همون بهتر تو اون خونه جهنمی و دور از آدمای اطرافم همون طور به زنده به گور شدنم ادامه میدادم. نگاهی بهم کردو یه لقمه نون و خامه عسل گرفته بود و بیا، این لقمه رو ازم بگیر بعد، بگو جلال بد. می دونستم اگر نگیرم باز بلا سرم میاره اون وحشی. گرفتم و آهی کشیدم و اومدم بزارم دهنم، گوشه لبم سوخت و دوباره پارگی اش اذیتم کرد. جیگر، چرا نمی خوری؟ لبم جر خورده. دیشب زحمت کشیدی. کوبیدی تو صورتم و... آخ، آخ، آخ

دستم بشکنه. عزیزدوردونه وسوگلی حرمسرای جلال، نمیزاشتی از باهم بودنمون لذت ببریم. از حالا به بعد، اگه مثله اسب سرکش، کرنش نکنی، ببین چه ها برات کنم.

اون، دیوونه نمی دونست عشق زوری نیست. با هر چی همیشه یه آدمو شیفته خودت کنی. خدایا، یعنی بابام پشیمون نشده بود؟! شب گذشته تونست بخوابه؟ با اینکه می دونست آخرشب قرار چه به سرم بیاد؟ یا کسی ندیده بودش وسراغی ازم نگرفته بود؟ حس می کردم واقعا یه نسیم زودگذر بودم تو زندگی همه و، رد شدم ورفتم و برای کسی مهم نیستم. باید میسوختم تو آتیش نرسیدن به عشقم. عشق، چیزی وحسی که من هی میدویدم تا بهش برسم واون فراری بود. دست آخرم کینه نصیب دل عاشقم شد.

پارت هجدهم

چند روز به همین منوال گذشت وخبری از کسی نشد. پاک همه، منو یادشون رفته بود. اما برام باورش محال بود. مگه، میشد کسی سراغمو نگیره؟! همین طور گذشت ولذت بردن هرشب وروز جلال از من وبا نفرت زندگی کردن، سرنوشت من شد. تقریبا، یه ماهی گذشت ویه روز مونس، همون خدمتکار باوفا وخداشناس، من رو تو اتاق تنها گیر آورد و_لیلا، جان می خوام چیزی ازت بپرسم. _چی مونس خانم بفرمایید؟_ اما تو رو به هر کسی که تو دنیا برات عزیز پیش جلال بروز نده. می خواستم بهت نگم اما، نشد و نتونستم. می دونم اگر بفهمی شاید موجب عذابت بشه عزیزم. ولی، اگر هم که نفهمی، تا آخر عمرت نسبت به عشق واحساسی که داشتی بدبین میشی. حتی به خونواده ات. تو یه عشق بامرام داشتی؟ با تعجب پرسیدم_عشقم، خونواده ام؟! شما از کجا می دونی؟_ ای مادر، چند روز قبل که داشتیم می ر فتم خونه ام. وقتی تو حیاط متوجه شدم که بادیگاردای جلال دارن با دو نفر دهن به یکی می کنن ودست به سرشون می کنن، پشت دیوار قایم شدم وکنجکاو که باز، چه گندی زدن و دارن لاپوشونی می کنن. دیدم، یه خانم میان سال که خیلی هم نگران بود، ویه پسر جوون وخوش اندام فریاد میزد_بگید، پنهون نکنید از آژانسی که اونروز لیلای منو با پدر نامردشو آورده بود اینجا پرس وجو کردیم تا به شما رسیدیم. قرار بوده برن سرخاک ولی آدرس رو پدرش عوض کرده واون آقا گفت که به زورو اصرار پیاده کردیدش.

تا اینکه دیگه دیدن نمی تونن کتمان کنن گفتن_آره، یادمون اومد یه دختر جوون وباباش. از دوستای آقا بودن وآقا جشن عقد وعروسی پسرشون بود. اون دختر وپدرشم به رسم ادب دعوت

کردن داخل، چون از دوستان آقا بود. یه شربت و شیرینی خوردن وزود رفتن. الانم همه خانواده خارج از کشورهستن. _لیلا، از دم در پسرک رو دیدم، اشک می ریخت به پهنای صورتش وزانو زد رو زمین واون خانمم میزد برسرخودش ومدام می گفت_از کی دیگه سراغتو بگیریم؟ حتی تهدیدم کردن اگه راستشو نگویم به نیروی انتظامی خبر می دن. ولی اونا کار بلد بودن وگفتن_ما که عبایی نداریم همین الان می تونید تشریف بیارید داخل ببینید کسی نیست. اونا رفتن ومن زود از در بیرون رفتم تا شاید بهشون برسوم وخبر بدم که چه بلایی سرت اومده. رفته بودن وگرنه از تو خوشم اومده به خاطر پاک بودنت وحاضر بودم هر کاری کنم وهر خطری رو به جون بخرم. اما همون بیرون دلم براشون خیلی سوخت وهمون جا زدم زیر گریه. _آره، اون پسر ماهان بود. قرار بود دو روز قبل از این فاجعه بیاد خواستگاریم با همه عشقش وخونواده اش. با احترام وادب. اما، نشد، نداشتن.

_لیلا، آدرسشونو بده خودم میرم دنبالشون. _نه، خیلی به این موضوع فکر کردم که نباید ماهان منو ببینه. اون اوایل دلم می خواست بیاد، ولی حالا نه. اون دیگه نباید من رو ببینه، باید فراموشم کنه. دیگه حالا واقعا حیفه. اون وقتا هم من در حد خودش وخونواده اش نبودم. اما، اون گفت _عشق مرز وحد نداره. اصرار داشت که خودم مهمم. حالا خودمم نیستم، عفت و... ندارم. دیگه به چه کارش میام؟ گریه کردم وخودم رو تو بغلش انداختم واون _عزیزدل خدا بزرگه. گریه نکن، گریه نکن مادر. دلم می گیره هر کس که تو بدبختی تو شریک شده تقاص پس میده.

پارت نوزدهم

می دونم اگه باز من رو ببینه، اونقدر عاشق هست که اگه خونواده اش ترددش کنن که، اون نیاد سمتم، باز میاد سمتم.

اما، نمی خوام آینده اش رو خراب کنم. خدا کنه خوشحال وخوشبخت زندگی کنه ومن رو هم به مرور زمان فراموش می کنه. من روبوسیدم _آفرین به دوست داشتنت. عاشق واقعی خوشبختی عشقش رومی خواد.

تو همین فکرا وحرف زدنا بودیم که، صدای دلخراش وآزاردهنده جلال اومد ومونس بهم گفت_لیلا جون، تورو خدا قسمت میدم، چیزی به این جلال بدتینت نگی. _نه، عزیزم. ما دیگه با هم دوستیم ودوست، بد رفیقش رو نمی خواد. خیلی ام ممنونم ازت که بهم خبر دادی. _قربونت برم دخترم. به

روم نیاوردم و طبق معمول همیشه رفتم کنارش و نفرت درونم بیشتر از قبل شد. اما، خوبی فهمیدن چیزایی که مونس گفت این بود، ماهان و عمه منیر پیگیر بودن و ماهان برای پیدا کردن التماس می کرده. همین که متوجه شدم فراموشم نکردن برام بس بود. ولی، مطمئنتر شدم که دیگه رفت که رفت و اینجا من اسیر و اون بی‌خبر بود. بعد شنیدن این خبر تب کردم. عادت‌م بود، بیماری بود یا هرچی، همیشه از درد ورنج فراوان تب می کردم. مواقعی که خیلی حرص می خوردم. تب، تب شدید که تاحدمرگ می رفتم. جوری که دکتر اومد بالای سرم و چه کردید با این خانم جوون؟! این تب ربطی به سرماخوردگی یا بیماری خاصی نداره. این موارد نادر و این تب از اعصاب خیلی ضعیف حکایت می کنه. خیلی هم خطرناکه اگه تبش پایین نیاد، با داروهایی که بهش میدم، باید بیمارستان بستری بشه. جلال دستپاچه گفت_بیمارستان چرا؟ خودم همین جا از همسرم مراقبت می کنم. دکتر نگاهی با تعجب، به من و جلال کرد و_بیخشید ولی تصورم این بود که ایشون دختر شماست! . جلال چپ چپ نگاهش کرد و_هر چی لازم دارید در اختیارتون می زارم و شما هم همین جا بمونید تا خوب بشه. دستمزد جایی رو که توش کار می کنید رو سه برابر بهتون میدم. می ترسید برم بیمارستان و فرار کنم. زندونی به معنی کامل کلمه بودم. اون دکتر موند تو ویلا و یه هفته مراقبم بود. اون آقا پی برد که تب شدید من از کجا آب می خوره. تو اون دوره درمانی مونس خواست خودش بمونه و مراقبم باشه. من و دکتر و مونس باهم بودیم. جلالم خیالش راحت بود که تنها نیستم. از رابطه عاطفی بین من و مونس باخبر نبود. وگرنه، نمیذاشت حتی یه لحظه کنارم باشه. اون پزشک خداشناس یه روز گفت_می دونم، خواهرم تو عذابی و شمارشو دادو_بعدا سر فرصت مناسب با این شماره تماس بگیر. می تونم کمکت کنم تا پنهانی با یه مشاور در ارتباط باشی. یکی از آشنایانمه.

شماره رو قبول نمی کردم ولی باسر تکون دادن و اشاره مونس قبول کردم و_چه فایده؟ زندگی که ویرونه شده با حرف زدن می خواد درست بشه؟ _باشه، شما الان به زمین و زمان بدبینی و حقم داری. این پیشتون باشه، شاید لازمتون شد. اون مرد شریف، نه به خاطر پول و دستمزد، بلکه به خاطر وجدان کاری موند تا حال خوب بشه و ذات پلید جلال رو شناخته بود. موقع رفتنم مونس گفت، هیچ پولی نگرفت وگفت_این مبلغ رو بدید به یه نیازمند. با این کارش، یه تو دهنی محکم زد به جلال. که پول وسیله خرید و وسوسه هر کس نیست. بودن اون پزشک با وجدان و با خدا از روی خدا شناسی بوده. اون که رفته بود جلال پول رو پرت کرده بود روی زمین و به خدمتکار گفته بود اینو بده به یه نیازمند. یکم که حال بهتر شد باز، پارتی‌های شبونه، رفت و آمد آدما حقیر، با حقارت در کنار خریدارم زندگی کردن و عروسک چوبی بودن، که بانخی که بالای سرم وصل کرده بود تو مجالس منو هر جوری

قمار آرزوها

که می خواست می چرخوند. گذشت، روزگار نکبتبارم در کنار جلال و کم کم برآش کهنه شدم و به رابطه جدید رو شروع کرد.

اینبار با یه زن بیوه جوون. اما، برعکس من اون زن قیافش شاد بود و مدام خودشو به جلال می چسبونند. دلبری می کرد، هر چی اون می خواست انجام می داد، هر هر کر کر راه می نداختن و می رقصیدن، مست می کردن. تمام خواسته های جلال رو برآورده می کرد. خیلی راحت جلوی من باهم هر کاری می خواستن می کردن. اصلا هم برام مهم نبود. چون از اولم هیچ حسی بهش نداشتم. نمی ترسیدم از دست بدمش.

پارت بیستم

خوب بود، لاقل برای من خوب بود. از این بابت که از دستش و نفس به نفس، شدن باهاش راحت شدم. جنس و موادش از وقتی با اون زن رابطه برقرار کرده بود، تغییر کرد و روز به روز مصرف مواد، قوی تر و بالاتر شد کارش. اون خانمم، بعدا کاشف به عمل اومد ساقی مواد. چی از این بهتر بود برای یه نامرد عیاش؟ بیشتر روزا رو عین جنازه خواب بود و شبها تا دم صبح مشغول فسق و فجور بودن. هر وقت با اون زن میومد با هم می رفتن تو اتاق مخصوص استفاده از مواد و رابطه هاش. یه بار با اون زن چشم تو چشم شدم و یه نگاهی از سرتا به پا بهم کرد و_ تو زنش؟ حیفت کرده کفدار پست. از گفته اش جا خوردم و با تعجب پرسیدم_ تو چرا خودت رو در اختیار به قول خودت یه کفدار گذاشتی؟ به چه قیمتی؟_ بعدا صداش در میاد کوچولو و خندید و جلال اومد کنارش. اون احمق دم در بود. اومد با هم رفتن داخل اتاق.

جلال دستش گردن اون زن بود و_ ببین، همش، جفتک می انداختی. این هلو رو نگاه کن، چه طور از من دلبری می کنه. حیف بودم برات، منی که یه بشکن بزخم صدتا زن برام ضعف می کنن. تو دلم می گفتم_ (آن جماعتی که می بینی، مگسانند گرد شیرینی).

دعا می کردم دچار عذاب الهی بشه. خیلی روح و روانمو بهم می ریخت. چند وقتی اسباب خوشی و عشق و حالش بودم و عین یه دستمال چرک شده عوض کرد و بی دین، نمیزاشت برم.

هر شب می رفتم تو اتاقم و در رو می بستم و نماز می خوندم. پنجره اتاقم رو می بستم تا صدای حرفای رکیک و شوخی های مزخرفشون رو نشنوم.

حیا و ناموس نداشتن. هیچ کدوم و خدا رو شکر، وقتی با کس دیگه، یا بهتر بگم یه وسیله سر گرمی دیگه بود کاری به من نداشت.

خودمو با خوندن مجله، کتاب، نوشتن خاطرات تلخ و شیرینم تو دفتری که خواستم مونس برام تهیه کنه سرگرم می کردم. از فکر ماهان، با اینکه نمی خواستم بهش فکر کنم، یه لحظه هم نمی تونستم در پیام. نمی شد اون همه عشق و علاقه رو ندیده گرفت. نمیشد غصه نخورد و به زندگی امیدوار بود. چه زندگی؟ بازیچه، یه بازی بزرگ بودن؟! بازی، که توش من یه مهره سوخته شدم؟ سوختم، له شدن، غرور و جوونی ام بر باد رفت. عشقم رو به خاطر یه آدم ننگین از دست دادم. تو کودکی ام مادرم، قصه دخترک کبریت فروش رو بارها و بارها تعریف می کرد. اون وقت، خیلی دلم برای اون دخترک می سوخت که تو سوز و سرمای زمستون، درست موقع کریسمس که همه بچه ها شاد بودن و کادو به دست، دستاشون تو دستای والدینشون بود و اون کبریت می فروخت تا گرسنه نمونه. هر بار یه کبریت روشن می کردو خاطره روزگار خوشش رو به یاد می آورد و صبح رهگذرا دیدن تو سوزو سرما دخترک مرده و همه دل میسوزوندن ولی چه فایده. یه نگاه گرم و یه محبت براش، بس بود تا کنار یه خانواده اونم خوش باشه. نمی دونستم تو بچه گیا داستانا فقط، داستان نیست. حالا خودم شده بودم همچون همون دخترک. با یاد و خاطراتی که از سو سوئی چراغ قدیمی قلبم گرم میشد، زندگی می کردم. هیچ کس بجز ماهان و عمه منیر اصلا پیگیر نبود و من زنده به گور داشتم میشدم؟ آه، خدای من.

پارت بیست و یکم

عفت و نجابت، پاکی ام قربونی یه مرد بل هوس شد. رو به خدا که صاحب دنیاست می کردم_خدایا، همیشه می گن، هیچ جوری ناجور نمی مونه. هیچ برگی از روی شاخه بدون اراده و قدرت تو جدا نمیشه. پس به من که یه بنده بی قدرتم، بفهمون جور منم با دنیا می خواد جور بشه یانه؟ واز خدا هر شب و روز درخواست می کردم از این جهنم تاریک خلاص بشم. گذشت و رابطه جلال با اون زن، صمیمی تر و خطرناکتر شد. جلال اصلا، حال خوشی نداشت و هوش و حواسش سر جاش نبود. مدام مواد تزریق می کرد و.... تا جایی که تمومه کاراش رو، حرف اون زن می چرخید. کار دنیا بودوکسی که آبرو و شرف آدما با پول و کردار بی کفایت اون معامله میشد، خودش داشت به خاطر عیش و نوش و مواد همه چیزش رو بر باد میداد. نه به حرف دوستای نزدیکش گوش میداد که می گفتن_تزریق کردن از اثرات دوستی با اون زن است و ولش کن. چی بود اون زنی که وارد زندگی اش شده بود؟

همه نتونستن جلال رواز خر شیطون پایین بیارن وبه همه بددهنی می کرد_اصلا، به خودم ربط داره تزریق حالش بیشتر واین خانم، خانما معشوقه ای که همه جور باحال و تا قبل اون با کسی اونقدر عشق و حال نکرده بودم. رابطه، با اون برام تکراری نیست. می خوام برایش یه مهمونی بگیرم، یه مهمونی توپ شما همتونم شرکت می کنید وگرنه اسمم نمیارید. مواد، مواد دیگه. شماها همه از من بدترید. منتها هر کدوم یه جور. پس منو نصیحت نکنید. همه خشت وگل خونه اش از راه حرورم ساخته شده بود وجز خلاف وراحت بدست آوردن پول و ثروت ورد شدن ازروی، حیثیت آدمکاری نمی کرد.

اون خونه ای رو که بهم داد رو همون جا سرعقد قبول نمی کردم واون گفت_اون خونه از ارث پدری ام خریداری شده. حلال واونقدر دارم که اونو بنامت کنم. نترس، بابامم اعتقاداتش عین تو بود. دم از خدا ودین میزد و آتیش جهنم. اما من اعتقادی نداشتم. بهشت و جهنم رو خودم می سازم. الانم که تو بهشتم و دور و برم پر از حوریه. اگر از مال جلال بود اصلا قبولش نمی کردم. گرچه برای کسی قبول کردن و نکردنم مهم نبود. این بحث حلال و حرورم بارها بین ما تکرار میشد. به هر ترتیبی که بود، مهمونی گرفت و رقص نور، ارکستر، مشروب از هر نوع، میوه، شیرینی، شام مفصل. تا اونروز ندیده بودم برای کسی همچین مهمونی بگیره!

اونشب مهمونی اون خانم به همراه دونفر اومدوگفت _این دوتا از دوستانم هستن واهل دل اند. جلالم که انگار یه بیمار روانی بود، هر چی می گفت وهر کاری می کرد نه نمی گفت و با روی باز از اونا استقبال کرد. اصلا جز به عیاشی به چیزی فکر نمی کرد. _بفرمایید، هر کسی که باعزیزم در ارتباط باشه برام عزیز. باید می گفت، با حوسم. چون عاشق می پرسه عشقم با دوتا مرد غریبه چه دوستی می تونه داشته باشه؟ اونم اون زن معلوم الحال. با چه فخری با اون حوسش راه می رفت وبادی به قب قبش، بود. فکر می کرد خیلی خاص که همه دوروبرش هستن. احمق، نمی دونست همه آدم نما های اطرافش برای سواری گرفتن ازش می خوانش.

پارت بیست و دو

من تو جشنش نمودم و حالم از خودش و اطرافیانش بهم می خورد. اون اصلا دیگه من رو نمی دید. اونشب نمی دونم چرا اما دلهره عجیبی داشتم وهمش فکر می کردم اتفاقی می خواد بیفته. وافتاد، اتفاقی که نه می تونم بگم خوشحال شدم ونه ناراحت. وقتی به کسی حسی نداری، نداری. از سرشب

اون زن و جلال بعد چرخیدن و رقصیدن با مهمونا رفتن تو اتاق و بیرون نیومدن. اون بیرونم همه مست و در حال رقص با صدای موزیک بلند. می رن تو اتاق و شروع می کنن به زدن مواد. اما، اونشب اونقدر به جلال مواد تزریق شد که جونش رو گرفت. اونقدر که اوردوز کرد و در جا مرد. اون خانم هم با کمک اون دوتا دوستاش یا هم دستاش گاو صندوق جلال رو خالی می کنن. ولی، بی سر و صدا آخر سر با همه مهمونا میزنن بیرون. هیچ کدوم از بادیگارداشم متوجه نمی شن و فکر می کنن جلال باز از بس مواد زده بی حال خوابیده. کشتنش و (مال، باد آورده رو باد مییره).

همه مدارک، سندا، طلاها، دلارا، وهر چیز قیمتی که داشت تو گاو صندوق بود. همه رو بردن.

تو اون شلوغی اون دونفر در رفتن و اون زخم قاتی بقیه کمی بعد رفت. صبح، وقتی خدمتکار میره جلال رو برای صبحونه صدا کنه، متوجه میشه اصلا جوابشو نمی ده و داد و بیداد اون همه روجمع می کنه. ای وای، آقا بیدار نمیشه. آقا رو کشتن، مرده، نمی دونم، اما آقا بیدار نمیشه بیاید کمک. اونروز باز مونس اومده بود و اومد پیش من و دیدی، چوبش رو خورد، دیدی؟ چوب تمومه کثافتکاریشو، شرط می بندمو

من فکر می کنم اون زن این کار رو کرده شاید، از قبل کینه ازش به دل داشته. با چوب خودش زده اش. و من به فکر فرو رفتم و یادم اومد بار اولی که اون زن رو دیدم و در کمال تعجب به من گفت _قربانی جدیدی؟ حیفت کرده کفدار پیر. بیشتر باورم شد کار اون بوده.

مرگ بدی برایش رقم خورد. کم کم بوی گند جسدش داشت خونه رو برمی داشت. مونس رو کرد بهم و لیلایا، یه چیزی می گم گوش کن دختر. _بگو مونس جانم. _الانه که مامورین سر برسن. بادیگارد، جلال زنگ زد به پلیس و چیزی هم تو خونه نبود که گیر بیفتن. همه رو از خونه بیرون بردن. سریع همه وسایل قمار و مشروبات و کثافتکاریاشونو قایم کردن. موقعیت خوبیه که تواز مأمورا خواهش کنی و ماجرای حضورت تو این خونه رو بگی، بخوای از این جا بیرنت.

وگرنه من این آشغالا رو می شناسم، بارها وقتی جلال از دختر یا زنی خسته میشد، اونا گیرش می نداختن و کارایی باهاشون می کردن که شرمم میاد بگم. تو، که هم خوشگلی و همشون منتظرن تو طعمه اونا بشی. از من گفتن بود. _ممنون که گفتی، فکر می کردم بعد مرگش راحت می تونم از اینجا برم. _نه دخترم اشتباه فکر می کردی. خوشحالی از مرگش؟ _خوشحالم به خاطر اینکه دیگه مجبور نیستم تحمل کنم این خونه رو که یاد آور بدبختیمه و ندیدن دوباره جلال برام آرزو بود. اما، از اول

دوست داشتم بمیره و سر به نیست باشه و فکر می کردم روز مرگش برام خوبترین و شادترین روزم باشه. ولی الان نه شادم و نه غمگین. فقط ناراحتی ام به خاطر اینکه که زندگی و آرزو هام قمار شد.

راست می گی، با مأمورا میرم و مجبورم به خونه ای که جای مهریه بنامم زد برم. دلم نمی خواد برم خونه پدری ام. شاید از دور اونجا رو ببینم ولی اول باید دوستم ایران رو ببینم. شاید، ازدواج کرده باشه یا از اون محل رفته باشن. کاش اون حداقل خوشبخت شده باشه. دوست خیلی، خیلی خوبیه. مأمورا اومدن و بادیگارد جلال صدام کرد. رفتم و این خانمشه و می تونه در مورد سوالاتی که دارید کمکتون کنه. سلام_سلام خانم. راجع به دیشب هر چی می دونید بهمون بگید لطفا. من دیشب اصلا با جلال در ارتباط نبودم. یعنی هیچ وقت تو بساط شبونه و کارای ناشایستی که می کرد نبودم. مگر به اجبار و کتکاری. اون مرد خوبی نبود من همیشه نفرینش می کردم. امروز که جسدشو به جای خودش دیدن، شاد هم نشدم. تازگیا با یه خانم مطلقه در ارتباط بود و اکثر شبا.... پس احتمال میدید اون شوهرتون به قتل رسونده باشه؟_ حالا شما مطمئید قتل بوده؟_ بله خانم. نمی تونم گناه قتل رو گردنش بندازم. اما، دیشب با تنها کسی که رفت تو اتاق گنااهش، اون زن بود و دیگه خبری نداشتم و من تو اتاقم بودم. می تونید از تک تک آدمایی که تو بزم شیطانیش بودن پرس وجو کنید. من خودمم قربانی ام و سیله معامله قمار، پدری که شرمم میاد اسمشو بیارم شدم. من اینجا داشتم زنده به گور میشدم. چرا به پلیس خبر ندادید؟! یه اشاره به بادیگاردش کردم که دندون تیز کرده بود بعد رفتن مأمورا بلا به سرم بیاره. اون بادیگارد چپ چپ نگام کرد. مامور پلیس متوجه شد و تو رو خدا منو با خودتون از اینجا ببرید بیرون. التماستون می کنم. وقتی اشکا و التماسا مو دیدن،

_باشه، شما وسایلاتون رو جمع کن با ما بیا. به بقیه هم گفت اونجا رو تخلیه کنن. از تشخیص هویت باید بیان و بررسی های تکمیلی انجام بشه. خودمون جسد رو تحویلتون میدیم. برام، مهم نیست. تو زنده بودنش مرگ تدریجی رو برای من رقم زد و حالا برام هیچ اهمیتی نداره. مونس در گوشم گفت

پارت بیست و سوم

تو برو، ما هستیم و جسد نحس و نجسش رو چال می کنیم. با اون همه الدورم، بلدورم به قول خودش، کسی دور و برش نبود و بد خنجر خورد. فقط مستخدمان بودن و سگای نگهبانش که بادیگاردش بودن. آدرس اون خونه رو قایمکی دادم به مونس و با اون آقا رفتم. دم رفتن مونس رو

بغل کردم و خدا ازت راضی باشه. حتی یه نگاه محبت آمیز تو برام غنیمت بود وسط گدازهای آتیش این خونه و آدماش.

برگشتم و یه نگاهی به اون دامگه شیطانی انداختم و یاد هر گوشه اونجا وزجریایی که کشیدم، زنده شد. یاد اونشب و اون اتاق. خانم، لطفا تشریف بیارید. تا یه مسیری رو باهاشون رفتم و بعد گفتم _اگه لطف کنید پیاده میشم. _باشه، اما برای پاره ای از توضیحات در دسترس باشید. آدرس منزل یا جایی که اقامت دارید رو بدید به ما. _چشم، هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم. نه به خاطر جلال، بلکه به خاطر وجدانم. اون آقا، یه مرد جا افتاده بود، مهربون درست مثله یه پدر دلسوز با من برخورد کرد. _دخترم، خودت رونباز از وقتی شنیدم چه بلایی به سرت آورده به خدا فکر می کردم سر دختر خو دم این بلا اومده. خدا هست و دنیا دار مکافات. _چشم، ممنون که پدرانم کمکم کردید همین که باشما از اونجا اومدم بیرون بزرگترین لطف رو در حقم کردید. فقط می ترسم از اینکه آدماش تو اون خونه که جای مهریه بهم داده مزاحمم بشن و کلید اونجا رو داشته باشن. _نگران نباش ما بهشون گوشزد می کنیم که آسیبی بهتون نرسونن وگرنه با ما طرفن. شما هم اولین کاری که می کنی این باشه، برای احتیاط قفل در عوض کن. _چشم، امیدوارم خدا شما رو برای بچه هاتون حفظ کنه. چشای اون آقا خیس اشک شد و منم با گریه خداحافظی کردم. پیاده شدم و بعد مدتها آزادانه تو شهر راه می رفتم. خنده دار بود، من همسرم فوت کرده بود و باید براش مجلس ختم می گرفتم و مهمون داری می کردم. اما چه همسری؟ و چه مهمونایی؟

اون رو، نه همسرم حساب می کردم و نه هیچ کدوم از فامیلاش آدم حسابش می کردن. مونس برام تعریف کرده بود همه ازش فاصله گرفتن به خاطر بی بندو باریاش. دوستاشم چون اسم مامور وقانون در میون بود پیداشون نمیشد. یا معتاد بودن و یا قمار باز با پروندههایی سنگین و قاچاقچی بودنم که اساس رابطه هاشون بود.

تو اون شهر بزرگ من تنها بودم و راه می رفتم و گریه می کردم. عبایی هم از نگاه کردن آدمها نداشتم. محله جدیدم رو ندیده بودم. باید تنها زندگی می کردم. منی که اگر پدرم اون بلا رو سرم نمیآورد باید الان سر زندگی ام بودم با ماهان و بچه هام احتمالا باید زندگی خوبی داشتم. ماهان تو حرفاش می گفت عاشق بچه است. می گفت _بچه هایی که تو مادرشون باشی، شیرین ترین بچه های عالمند. گریه می کردم و بغض اون همه مدت رنج و عذاب رو خالی می کردم. به سرم زد برم سر قبر مادرم و امیر. دربست گرفتم و گل و گلاب خریدم و رفتم. از دور نگاه کردم کسی، سر خاکشون نباشه. می ترسیدم

واصله حوصله روبه رو شدن با کسی رو نداشتم. می ترسیدم، چون فکر می کردم فامیل حرفامو باور نکنن. اما، می دونستم و ته دلم روشن بود که ماهان و عمه منیر حرفامو باور می کنن. ماهان، منو می شناخت و به پاکی من ایمان داشت. فقط می خواستم تصویر بدی ازم تو ذهنش نباشه. دیدم کسی نیست و خیالم راحت شد. راه افتادم و رسیدم، سر خاک مادر وامیر. نشستم. خودمو انداختم سر سنگ قبر رو _سلام، مادر جون، اومدم بایه دنیا شکسته شدن و خرد شدن. دیگه دخترت نیستم، اون دختر پاک و معصوم. یه کالا شدم و به دست بی کفایت و نالایق بابا فروخته شدم. قرار بود با عزت و احترام بیان خواستگاریم و من عروس خونه عشقم بشم. ولی بابا همه چیز رو خراب کرد و زندگی منو به تباهی کشید. امانت داری نکرد، امانتش رو فروخت. خیلی برام ضربه شدید روحی بدی بود. احساس کالا بودن به جای انسان خیلی بد و تلخه.

اونقدر حق حق کردم و گریه می کردم که از حال رفتم. یه دستم رو خاک امیرو یکی دیگه رو خاک مامان بود. بی جون و بی روح اونجا از حال رفتم. یادمه اون روز پنج شنبه بود و حواسم نبود که غروبا همیشه با عمه میومدیم سرخاک. یکم که گذشت حس کردم، کسی سرم رو بلند کرد و روی زانوش گذاشت. قطره اشکش افتاد تو صورتمو و چشممو به زور باز کردم. قیافه پریشون عمه و ایران رو تار دیدم. یکم بهم آب دادن و یه شکلات ایران گذاشت تو دهنم تا یکم فشارم درست بشه. یکم که جون گرفتم ایران رو دیدم که درکنار عمه منیر و ایران چقدر تغییر کرده بود. چهره یه زن رو به خودش گرفته بود و اشک می ریخت و عمه هم مدام اشک می ریخت و می گفت _ عزیزم، کجا بودی؟ اون چند وقت همه شهر رو با ماهان زیر پا گذاشتیم. بیچاره اون جوون از دوری تو و ندونستن اینکه چه بلایی سرت اومده داشت دق می کرد. مردم، به خدا این چند وقته از دوریت زندگی ام با مرگ فرقی نداشت. ایرانم گریه می کرد نگام می کرد با تعجب فراوون. میدید که چقدر شکسته و خرد شدم جگرش می سوخت و بغلم کرد و _ بمیرم غصه هات رو نبینم.

پارت بیست و چهارم

به عمه گفتم _ تو عذاب بودم و بابای بی وجدانم منو فروخت. _ می دونم، عمه جون. _ می دونید؟! _ آره دوروز مدام دنبالت گشتیم. من و ماهان بی نوا و دیگه تصمیم گرفتیم به نیروی انتظامی خبر بدیم. اما، چون با بابت دیده بودت ازم خواست تا اول خودمون بگردیم. پای آبرو درمیون بود. نباید تو فامیل و در و همسایه ها پخش میشد، دختر عقل رسمون گم شده. دهن مردم یاوه گو رو نمی شد بست. از

طرفی ام تو مهمتر بودی از حرف مردم. برای همین همو راضی کردیم تا به پلیس خبر بدیم. _از کجا فهمیدید بابا منو فروخته؟ _بعد، دو روز رفتم تو زیرزمین خونتون. چون صدایی میو مد که کنجکاو شدم وآروم رفتم تا ببینم چه خبر شده. دیدم، بابات بی جون افتاده روی زمین. رفتم بالای سرش وهنوز می تونست حرف بزنه. آشغالهای موادش رو زمین بود. مواد خیلی زیادی مصرف کرده بودپرسیدم_کجا بردی لیلا رو؟ چه غلطی کردی؟ صداش می لرزید و_دارم جون میدم، کمکم کن. _از بس کثافتکاری کردی وکشیدی وخوردی جونت داره در میاد. چقدر استفاده کردی وگیرت اومد، در ازای بردن دخترت؟ _اشتباه کردم، غلط کردم، نجاتش بدید. فروختم، دخترمو، پاره تنمو به قمار. _کجا؟ چه خاکی بر سرمون کردی؟ _عقدش کرده وپولدارم هست. برو سراغش فقط به کسی خبر نده. آبروی خونواده میره. _مگه تو برای کسی آبرو هم گذاشتی؟کجا برم دنبالش؟ چی بگم به این جماعت؟ جواب اون پسرکی رو که با هزار امید دل به دل دخترت بسته رو چی بدم؟ لعنتی اونا داشتن با هم ازدواج می کردن که سر وکله شوم تو پیدا شد. درست، دوروز بعد اون روزی که دخترت رو بافریب بردی، قرار بود بیان خواستگاریش. لیلا، بابات گریه می کرد و_خدایا، چه غلطی بود که کردم؟ ودیگه نفس، نکشید. نشد بگه کجا بردت. کاری هم نمیشد براش کرد. نفسای آخرش بود وموقعی هم که خواستم به اورژانس خبر بدم نذاشت وحرفاشو تموم کرد. چند وقت بعدشم، درگیر مراسم بودیم. ماهان مدام ازم خبر می گرفت وهر بار دست به سرش می کردم. همه فامیل فکر می کردن تو گم شدی، یا فرار کردی. می دونی که وقتی یه دختر نباشه، همه، هر جور فکر وقضاوتی راجع بهش می کنن. عموهات پیگیر بودن، به پلیس خبر بدیم. تا اینکه مجبور شدم، یه نامه ساختگی بنویسم واز قول تو بگم _دارم، با کسی که دوستش دارم واز قبل ماهان می شناختمش میرم وماهان برای من زیادودیگه تحمل غم وتنهایی رو ندارم. پیگیر نباشید. همه اولش بهت بدوبیراه می گفتن ولعنتت می کردن و_دختره بی چشم ورو، سرخود بی اونکه به فکر آبروی ماباشه رفت، اصلا، با آدم درستی رفته؟ من هربار دلم می سوخت، ودیگه طاقت توهین شنیدن به پاکی تو رو نداشتم.برای همین، همه رو بیار جمع کردم وخواستم برای همیشه دهنشون ببندم. البته شاید اگه منم بی خبر از همه جا بودم، همون حرفا رو میزدم.

به همشون گفتم_دیگه راجع به لیلا قضاوت نابجا نکنید. رفته، ازدواج کرده و کارخلاف شرع که نکرده. پدرشم در جریان بود و قبل از مرگش برام گفت_شاهد عقد دخترم بودم. اجازه پدرشو داشته، چه خوب و چه بد. چه کار می کرد دخترک بینوا؟ کدوم یکی از ما پیگیر زندگیشون بودیم؟ تا بعد یه مدت که برادرمون به همه پرخاش کرد و همه رو از خودش روند، ما دیگه به این بدبختا کاری داشتیم وجدانا؟ اون موقع که باید حواسمون، نه به خاطر برادرمون بلکه به خاطر زن و بچه اش بهشون بود، بی تفاوت بودیم. لیلا، اونقدر معرفت و شعور داشت که همش مردد بود، ماهان حیف براش چه از نظر مالی و چه خونوادگی. پس لطفا، دیگه از لیلا حرفی نزنید. بچه سوخت به آتیش زندگی وبی تفاوتی ما. عمه جون، این جوری شد که دهن همه بسته شد به قضاوتهای نابجا و ناحق.

فقط نمی دونستم، ماهان رو چه طور قانع کنم. ماهان، قانع نشد از حرفایی که به بقیه زد. چون به اونم همونا روگفتم و خواستم به زندگی اش برسه.

اون یه روز اومد خونه شما و منم اونجا بودم اومده بودم سایلمو بردارم، گفت_این قصه هایی که برای بستن دهن بقیه گفتید رو من باور ندارم. مگه میشه به یکباره اون همه احساس رو لیلا ندیده بگیره؟ بعد اون، اولین و آخرین کسی که باهاش بود من بودم. پای کسی دیگه ام درمیون نبود. لیلا با همه دخترای اطرافم فرق داشت. اون ساده، بی آلایش و پاک بود. دیگه نمی شد، کتمان کنم و به ناچار ماجرای اصلی رو براش تعریف کردم. لیلا نمی دونی چه حالی شد. انگار خبر فوت عزیزی رو بهش داده بودن، رو زانو افتاد رو زمین دوستاشو برد تو سرش و با گریه می گفت_لیلا، ببخش من رو، کاش نمیذاشتم با اون آدم که، حیف اسم پدر روش باشه، بری. لیلا، بی تو چه کنم؟ خاک گردوخاکی که باباش به پا کرد چشم اون دختر پاک و معصوم رو کورکرد. اون دختر بی نوا چه گناهی داشت؟ چه گناهی که باید به زور تو آغوش حوس انداخته میشد؟ چه عذابی کشیده؟ چه بلاهایی سرش آوردن خدا می دونه؟ به خدا تا آخر عمر به خاطر عهدی که با لیلا بستیم و خونه دلم رو برای اون خالی نگه داشتیم، ازدواج نمیکنم. همیشه عزادار مرگ آرزوهامون می مونم. _پسرم، تو جوونی واز روی ناراحتی داری اینا رو می گی. امیدوارم تو سروسامون بگیری. خوشبخت بشی. مطمئنم لیلا هم همین رو می خواد. فقط، اشک می ریخت. دیگه هم پیگیر نشیم. این وصیت پدرش بود و خواست به پلیس خبر ندیم. در ثانی، بریم چی بگیریم؟ دخترمون رو پدرش به خاطر قمار فروخته؟ یا اون مرد لیلا رو که نذر دیده، عقدش کرده. اون با پای خودش، گرچه بافریب ولی رفته. دستمون به جایی بند نیست. فقط باید بسپاریم به خدا. _اون، نامرد دستش از دنیا کوتاه ولی بد کرد با اون دختر معصوم و با عشق ما. بلند شد، راه می رفت و به زمین وزمان بد می گفت وخیلی حالش بد بود. با چشای قرمز از خونه اومد

بره بیرون و عمه جان، من شما رو خیلی دوست دارم و بهتون تا آخر عمر احترام میزارم. اما، باید برم و این شهر رو با آدماش برای مدتی ترک کنم. شهری که توش مجنون باشه ولیلا نباشه، شهر نیست. قبرستون خاطرات و آرزوهامونه. نمی تونم تو هر گوشه این محل بچرخم و رخ لیلای عزیزم، عشق به فنا رفته نبینم. با بغض خداحافظی کرد و رفت. دیگه ام تا امروز ندیدمش. نمی دونم به خانواده اش چی گفت و چی شد. چند وقته که گذشته و من همیشه چند بار تو هفته میام سرخاک امیر و محبوبه. تو دلم همیشه می گفتم، شاید تو رو اینجا ببینم. بالاخره هر جای این شهر که باشه، میاد سرخاک مادر و برادرش یه روزی و قرار گذاشتم با خودم که اونقدر پیام تا تو رو ببینم. بیکارم ننشستم و از هر کدوم از رفقای، نارفیق بابات که شد، ازت خبری گرفتم. رفتم به جاهایی سر زدم و از کسایی سراغ تو گرفتم که شرمم میومد اونجاها سربزنم و نشونی گلم رو بگیرم. _لیلا، تعریف کن عزیز عمه چی به سرت اومده.

پارت بیست و ششم

_مفصله. ایران گفت_بریم خونه و اونجا همه چیز رو برامون تعریف کن. _نه، من اونجا و تو آن محل نمیام. اگه کسی منو ببینه اصلا آمادگی توضیح دادن و حرف زدن رو ندارم. عمه گفت_نترس، لیلای من، کسی نیست و آروم و بی سر و صدا میریم. به اصرار منو با خودشون بردن. رفتیم و رسیدیم در خونه و تو کوچه از در خونه ماهان که رد شدیم چهره مردونه و زیباش اومد تو قاب چشم. همش گریه می کردم و عمه و ایرانم به حال من گریه می کردن. رسیدیم در خونه، خونه که نه و بیرونه. اونروزی که از اونجا بردم، یه دختر بودم با کلی شوق عروس شدن و آرزو. اما بعد که برگشتم، یه زن شدم بی امید و آرزو. عمه نگاهی بهم کرد و_می دونم، دنیا برات عذاب مطلق شده ولی به خدا هرشب منم تو برزخ بودم و یه زنم و می فهمم وقتی نخوای با کسی رابطه داشته باشی و مجبور کنن تورو، اونم با زور و تهدید چه دردی. رفتیم تو اتاق، اتاق من و امیر. همه جا بوی مادر و امیر رو میداد.

کمی نشستیم و ایران چای دم کرد آورد.

شروع کردم به تعریف کردن، تعریف اون روز و با تعریفش عرق سرد نشست رو تنم.

وقتی اون شب لعنتی و کتکایی رو که خوردم رو تعریف می کردم عمه و ایران به پهنای صورتشون اشک می ریختن و مدام نفرین می کردن جلال رو. خلاصه عقد زوری، لباس پوشیدن و لختی و با

آرایش غلیظ گشتن، رفتارای جلال و زخم بدن و روح همه و همه رو تعریف کردم. از رابطه جلال که منجر به مرگش شد. عمه با لحنی تند گفت_ لعنت، لعنت به روح برادر من. تو پدر بودی؟ کافر هچین کاری با بچه اش می کرد که اون کرد؟ نترسید از عاقبتت؟ خمار نمودن و گیر نیفتادن تن لشش، اونقدر مهم بود که بچه هاش قربانی بشن؟ ایران با گریه گفت_ کاش یه یادداشت میذاشتی وشاید، میشد همون موقع کاری کرد. _ نه ایران اون پدر بی مروت من، فکر همه جا رو کرد و منو فریب داد. فکرشم نمیکردم بخواد منو به هچین جایی بکشونه. در ضمن، اون جلال اونقدر حرفه ای بود در بدبخت کردن آدم و کلی نوچه دور و برش بودن. نمیذاشت، کسی به دم و دستگاهش نزدیک بشه. دست آخرم خدا تقاص تمام بی رحمی و کثیف بودنش رو به دست یه زن ازش گرفت. _ خدا رو شکر که مرد وگرنه هنوز تو اون سیاه چال زنده به گورت می کرد. _ حالا چه فایده؟ مرد، تمومه ایده هایی که برای زندگی با ماهان تو سر داشتیم. همش ترس تو وجودمه وشبا با ترس دست زدن اون به خودم خوابم نمی برد. هر بار که دستش بهم می خورد، یه جسد سرد و بی روح، یه عروسک چوبی بودم، که فکرشم نمی کردم بی وجدانی بعضی از آدمها اونقدر اوج بگیره. ایران با خنده تلخی گفت_ آدم؟ خودت داری می گی آدم. اگه اون قماش از آدمها، انسانیت و خدا و پیغمبر سرشون میشد که این کارا رو نمی کردن. مواد، ریشه زندگی رو می خشکونه، پدر به بچه رحم نمی کنه، زن یا مرد، به حیثیت خودشون رحم نمی کنن و حتی به تن فروشی هم میرسن. از شنیدن کلمه فروختن، بدنم یکباره لرزید و دندونامو باز از حرص به هم ساییدم. جوری که از صدای ساییده شدنش عمه پریشون شدو_ چیه لیلا جان؟ چی اعصابت رو بهم زد؟ بیخوش، حرفای ما عذابت داد؟ _ نه عمه. از کلمه خرید و فروش تنم می لرزه و دندونام بهم ساییده میشه. اینم کادوی عروسی یا بهتر بگم فروخته شدنمه به دست بابام. جلال نامردم هر بار نقطه ضعفمو گیر آورده بود و می کوبید تو سرم. البته سرکوفت خوردنم داشتم. می گفت_ پدرت دودستی آوردت و انداختت تو بغل من. خریدمت، خفه شو و از خداتم باشه.

بی شرم، می خواست حرصم بده با زنای مختلف میومد جلوی چشمم و کارایی می کردن که..... بعد فکر می کرد با این کارا لجمو در میاره. بدتر خوشحالم میشدم. سرش که گرم عیاشی میشد، اون شب ازم دور بود و کاری به کارم نداشت.

تو بغل عمه انداختم خودم رو، گریه می کردم. چه محبتی ازم دریغ شده بود. دور شدن از عزیزام. _ عمه، باید برم خونه خودم و اصلا آمادگی روبه رو شدن با فامیل رو ندارم. باید یکم حال خوب بشه که بعید می دونم. آدرس خونه خودمو به مأمورا دادم. هر لحظه احتمال داره به عنوان شاهد به دادگاه احضار بشم. اون شب خواستم تو اتاق عکسای مامان و امیر و بزارم کنارم و تنها با خاطره اونا

باشم. با عکساشون درد و دل کنم. ایران که رفت خونشون و عمه درکم کرد. تو یه اتاق دیگه خوابید. اما، فکر می کردم خوابه. صدای حق حق و گریه کردنشو از پشت در می شنیدم. اون روزا اگه نداشتمش دق می کردم. بعد، برگشتنم، تنها کسی که حامی من بود عمه منیر بود.

پارت بیست وهفتم

موقعی که مادرم بود عمه منیر خوب بود باما. کم رفت و آمد می کرد ولی بامهر.

شوهرش همش سرکوفت بابا رو بهش میزد. برای همینم زیاد نمیتونست رفت و آمد کنه. اون چند وقت بعد مرگ مامان وامیر که راحت میومد و می رفت و همین حالا، چون شوهرش برای ماموریت به شهرستان فرستاده شده بود. بچه هاشم بزرگ بودن. هر کدوم سر زندگیاشون رفته بودن. اون شب بالای سر عکس عزیزام گفتم. یه غم زده، یه تنهام، یه سرگردون دنیای بی رحم و مروت. اسیر و سرگردون چه جهنم دره ای بودم؟ کجا تو قبرستون گناه؟ کجا بودی در آغوشم بگیری مادر؟ اگر بودی نمیذاشتی، هیچ کس منو بفروشه. به دست باد حسرت همه جوونی ام سپرده نمیشد. منم مردم، اما خوش بحال شما که بیار مردید و من هرروز و هر لحظه هزاران بار مردم. کاش به من هم یه گلوله داغ شلیک میشد. میسوختم در جا و تمام. عشقم کجاست مادر؟ تمامه دنیام سیاه شده. اونقدر گریه کردم واز کارا و بلاهایی که به سرم اومده بودگفتم که نفهمیدم کی از بی حالی خوابم برده. صبح خیلی سبکتر شده بودم. دیدم عمه هم پشت در خوابیده. و همه قطرات اشکش رو لباساش ریخته.

صداش، کردم و قربونت بشم، اینجا چرا خوابیدی؟ _دلم طاقت نیو ردازت دور باشم و حالت اصلا خوب نبود. _باید خودم رو، رو پا کنم. تا اینجا که باختم، باید خرجمو در بیارم و سربار کسی نباشم. _باز خوبه که حداقل مشکل خونه ندارم. کی به یه زن تنها و مطلقه خونه میده؟ از همه بی اعتمادی دیدم و به همه شک دارم. به، مردای اطرافم. فقط خاطره خوش وجدان و مردونگی ماهان برام مونده.

کاش، ماهان ازدواج کرده باشه و خوشبخت شده باشه. من که سوختم، خدا کنه اون نسوخته باشه. البته بعیدم نیست تا حالا بچه ام داشته باشه. دخترای فامیلش، به خصوص دختر عمه اش که باباش ساز عروسیشون رو کوک می کرد و ماهان تن نمی داد. فکر کنم تا حالا بهم رسیده باشن. وگرنه می شد به مونس بگم خبرش کنه از حالم. گناه داشت به پای من بسوزه. اون یه گل زینتی و من یه گل مرداب بودم و با بخت سیاهی هم که نصیبم شد دیگه تفاوت بیداد می کرد. صبحونه خوردیم و حاضر شدم

قمار آرزوها

وعینک آفتابی زدم تا کسی نشناسم. خواستم، با ایران برم پارک سر خیابون. ایران عقد کرده بود شوهر خوبی خدا روشکر گیرش اومد. عمه برام تعریف کردو_شب گذشته که نشد برات تعریف کنه. _آخ، اون تو همه گذشته من پا به پام اومد. حتی ازش نپرسیدم چطور همو پیدا کردن وچی شد که ازدواج کرد؟ _خودت رو ناراحت نکن، ایران دختر خیلی باشعوره. شرایط تو رو درک کرد. کسی از تو با اون حالت توقع سابق رو نداره.

برو دنبالش، هنوز خونه مادرش زندگی می کنه. _الان میرم صداش می کنم تا باهام بیاد. رفتم. رسیدم ولی، یکدفعه ترسیدم اگر مادرش درو باز کنه وازم پیرسه کجا بودم و..... حوصله وروحیه باز تعریف کردن گذشته ام رو ندارم.

برگشتم واز عمه خواهش کردم صداش کنه. بالاخره ایران رو با خودم کشوندم بیرون. از پارک واون کوچه ها خاطرات زیادی داشتم. هر قدم حس می کردم باز ماهان پشت سرمونه. درست رفتیم همون جایی که برای بار اول دیدمش. از زیر عینک گریه می کردم وراه میرفتیم. برای چند بار رفتیم بستنی فروشی دم پارک ووقتی که باهام راحت تر شده بود بیار بستنی رو زد تو صورتمو وباز خوردش. ازش پرسیدم، چرا اینکار رو کردی؟ گفت: این بستنی شیرینتر شد. عاشق بستنی قیفی کاکائویی بود. خنده وشادی اونروزا ویاد آوری بدن وروح سردم روگرم می کرد.

با ایران تو راه راجع به ازدواجش و آشنایشون کلی حرف زدم واینکه تو اون مدت چیکار می کرده. ازش معذرت خواستم که زودتر نپرسیدم. اونم صبورانه ودوستانه درکم کرد. _لیلا، با اون زندگی وشرايطی که تو داشتی اصلا توقع نداشتم ازت. _حالا اومدم وباید جبران کنم. همه خوبییی که در حقم کردی. خوبه که برگشتی، با جون ودل خندید و خوشحال شد.

من وکفشای غمگین عشقم که باید باهاشون راه درازی رو طی می کردم، باهم کلی کار داشتیم. از اون همه خاطره رد شدم وبرگشتم خونه ووسایلمو جمع کردم. با عمه راهی خونه جدید شدم. از قبل اون خونه رو ندیده بودم، شیک ومبله، با تمام وسایل زندگی. یه یادداشتم روی در یخچال بود. نوشته روش رو خوندم_اینجا، مال خودته عشقم. مهریه ات وپول همه چی حلاله. از حساب پس انداز بابام که دستم بود خریدم. می دونستم اخلاقت عین اونو وهر دو عقب افتاده فکر می کنید. عمه ام داشت بامن می خوند و_از لحن نوشته اش فهمیدم چه انسان بی دینی بوده. خود جلال هم می دونست داره ظلم می کنه واون خونه رو به قول خودش به نامم زد،چون یه دختر وبدبخت کرد با سن کم.

عمه گفت_خوبه حداقل یه خونه برات گذاشته. درسته، که اون همه بلایی که به سرت آورد با هیچ، چیزی قابل جبران نیست. تو که دیگه همه چیز رو باختی بودی. اگه الانم این خونه نبود هزار تا مشکلم، سر قضیه خونه برات پیش میومد. _کاش این اتفاقات، نمی افتاد وبا ماهان سر زندگی امون بودیم. حتی، اگه تو یه خونه کوچیک. اما، گرم وعاشقانه.

اصلا، به فکر مال دنیا نیستم. ولی، باید خرجمو در بیارم و دستم جلوی هر کسی دراز نباشه. _راستی، خونه پدریتو قرار بود بفروشن وسهمشون رو بردارن. می دونی که، بخشی از اون خونه رو بابات با پولی که از مادرمون قرض کرد خرید. برای من به جون بچه هام، اصلا مهم نیست ولی عموهات پیگردن. _باشه، به اونم رسیدگی می کنیم. الان کارای مهمتری داریم. _آره، اول باید یه کار آبرومندانه پیدا کنیم. _می خوام تو محیطی کار کنم که همه خانم باشن. نمی خوام چشمم به هیچ مردی بیفته. _آره، عمه جون، حقم داری. یکی از دوستانم خیاطی داره ومعرفی ات می کنم اول از راسته دوزی شروع کن تا بعد خدا بزرگه.

زنه خیلی با خدایی ودستش تو کار خیر. می سپارمت دستش. _خیلی عالیه، دستت درد نکنه وهمه زحمتهای من رو دوش تو عمه جون. _وظیفه است. عمه، می خوام یه چیزی ازت بخوام. _هر چی بخوای نه نمی گم. _قربونت برم، تو باید بری پیش یه روانشناس که بی طرف باشه. اون طوری حرفاش روی تو بیشتر اثر داره وهر حرفی رو با منظور حساب نمی کنی. _عمه به خاطر قولی که دادم چشم. اما، فایده ای نداره. _حالا تو امتحان کن ویه جلسه برو، اگر خوشت نیومد واحساس بدی داشتی دیگه نرو. _چشم. _من دارم میرم تا جایی ویکم خرید دارم. در ضمن یکمم وسایل برات بیارم. تو هم یخچال رو به برق بزن ویکم تر وتمیزش کن. رفت خونشون وخرید. منم افتادم به جون اون خونه ای که هیچ حس خوشحالی توش نداشتم. گرد گیری کردم، جارو کردم، یخچال رو تمیز کردم وزمین رو دستمال کشیدم. نمی خواستم خونه نا منظمی داشته باشم. چون کسی اونجا نبود، کلی خاک رو زمین ودر ودیوار بود. چند ساعتی که عمه نبود کارام رو کردم ویه دوش گرفتم، کتری رو آب کردم تا وقتی بیاد حداقل یه چایی جلوش بزارم. رفتم دم کابینت واصلا حواسم نبود هیچی تو ظرفا نیست. صبر کردم تا عمه بیاد وبرم خورده ریزا رو بخرم. عمه اومد،با کلی وسایل برگشت. از وسایل خورده ریزیایی مثله چایی، قند، شکر، وسایل صبحونه، مقداری گوشت وبرنج وروغن. کلی خرج کرده بود وکلی هم وسیله از فریزر خونه اش آورده بود. چند بسته سبزی قورمه، کرفس، بادمجان و..... از

هر چیز برای رفع نیاز برام آورد. _ عمه، چرا اینقدر خرید کردی؟! _ به جای حرف زدن بیا تا گوشت و مرغا رو تمیز کنیم و بزاریم داخل یخچال. ازش کلی تشکر کردم و _ نمی دونم چه طوری می تونم جبران کنم. همیشه درد سرام برای شماسه. _ خجالت بکش، من جای مادرتم و مادر برای دخترش کاری نمی کنه؟ پس خجالت داره رو حرف و کارای بزرگترت نظر بدی و لبخند شیرین زد و بوسیدم. _ انشالله، بعد گذشت زمان کوتاهی، حالت بهتر میشه و می ری سر زندگیت. _ این حرفا از من گذشته. _ آخی، مادر بزرگ. همچین می گی که انگار شصت سالته و دنیا فقط برای تو یه نفر بد رقم زده. نا امیدی رو کم کم از خودت دور کن. نا امیدی هر آدم مساوی با مرگ زودرس.

پارت بیست ونهم

تا شب کنارم موند و چند مدل غذا برام پخت. بعد مدتها بوی غذا تو خونه، خونه ای که توش اسیر نبودم پیچید. _ تا شب می مونم. شب شوهرم از ماموریت بر می گرده و چند روزی شاید کمتر بینمت. _ دستتم، درد نکنه همین که دلم به همراهی ات قرص و محکمه برام به دنیا می ارزه. شب شد. عمه رفت. تنها یه بشقاب غذا ریختم و می خواستم بخورم. ولی، خیلی اشتها نداشتم، بغض دوباره اومد سراغم. بعد اون همه مدت ظهر در کنار عمه منیر خوب غذا خوردم. تنهایی، گور هر کسی رو با دست سردش می کنه و من تجربه کردم. اون خونه، تلفنم داشت و به مخابرات خبر دادم که ساکنم و وصل شد. شب با بغضم نمی تونستم کنار پیام و رفتم نماز خوندم. سر نماز همه غمگینم و با خدا می گفتم و تنها کس و یاور هر کس که بی منت همیشه کنارش هست، خداست. فرداش، با عمه تماس گرفتم و شماره اونجا رو بهش دادم و _ خوب شد زنگ زدی، امروز برات وقت روانشناس گرفتم. از شناس همین امروز وقت داد برای بعد از ظهر. آمادگی اش رو نداشتم و عمه اصلا گوش بدهکار نبود که نبود. _ بهم، قول دادی. تا خودت رو درمون نکنی و ذهنت رو کم کم از درد و خاطره های زجر آور پاک نکنی، خوب نمیشی، نمی تونی راحت نفس بکشی و زندگی کنی. _ باشه میرم. _ آ، قربون دختر چیز فهمم. تا ظهر تلویزیون دیدم. چه دیدنی، تلویزیون، روشن بود و من حواسم تنها جایی که نبود، دیدن فیلم بود. دلم با هیچ چیزی آرام نمیشد.

وقت، رفتن مشاور رسید و آژانس گرفتم و راه افتادم. اونقدر باهام خوب برخورد کرد و راحت بود که نفهمیدم، کی دوساعت کامل براش کل زندگی ام رو تعریف کردم و اون صبورانه گوش می کرد و وسط حرفام نه، تایید کردونه تکذیب. منم راحت و بی پروا هرچیزی رو که حتی روم نشده بود به عمه

وایران بگم، گفتم. حرفام که تموم شد _عزیزم، من گوش کردم وتو حرفاتو زدی. حالا تو به حرفای من اگه دوست داشتی و فکر کردی منطقیه گوش کن. هنوز زیبایی وجوون. زندگی عین یه نردبان بزرگ وبلند که باید ازش بالا بری ودر بین راه ممکن یکی از این پله ها بشکنه وزیر پاهات خالی بشه. تو چیکار می کنی، دستت رو به گوشه های نردبان می گیری که نیفتی، یا می گی چون یه پله شکسته وزیر پام خالی شد پس باید خودمو پرتاب کنم رو به پایین وهر چی راه که اومدم هیچ؟به فکر فرو رفتم. مثال جالب و درستی بود، بی ریطم نبود. داشتم خودمو رو به پایین رها می کردم. _خب، خانم زیبا جوابمو نمی دی؟ _نمی دونم، بین دوراهی زندگی کردن ونا امیدی موندم. _خوبه، همین که درگیری کدوم راه رو انتخاب کنی خوبه. عزیز دلم، اگه باز خواستی همو ببینیم ومن انشالله، شاهد بهتر شدنت باشم، از منشی یه وقت دیگه بگیر. تو باید خوب بشی، خدا خواسته زنده بمونی. پس نا شکری نکن. زندگی در جریان. اونقدر شیفته رفتار ومنشش شدم که در جا یه وقت دیگه گرفتم. اصلا احساس نمی کردم با یه پزشک دارم حرف میزنم. حس می کردم بایه دوست قدیمی وصبور دارم حرف می زنم. از اونجا برگشتم خونه وتا رسیدم دیدم عمه چندین بار از نگرانی تماس گرفته. گوشه رو برداشتم وباهش تماس گرفتم وتعریف کردم چی شد. کلی خوشحال شد و_خدارو شکر عمه جان. عمه، راست می گفت (اگه، آدمیزاد روحیه نداشته باشه، با مرده فرقی نداره).

این حرفشو باید با آب طلا می نوشت. اونروز وشبم گذشت وباید طبق رسم زمونه عادت می کردم. دیگه اون زندگی من بود وباید می پذیرفتم. دو، روز بعد از آگاهی تماس گرفتن وبا دستپاچگی وترسی که نمی دونستم چرا ولی، سراغم میومد جواب دادم. ازم خواستن برای جواب به چند تا سوال برم ونحوه قتل جلال رو یه بار دیگه توضیح بدم. رسیدم وهرجا اسم جلال بود رعشه می افتاد به تنم. از هر چیز وهر فکری که به اون مربوط بود نفسام به شماره می افتاد. راهنمایی ام کردن به دفتر باز پرس پرونده. ایشون بعد چند سوال وجواب،برام توضیح داد_ردی از قاتل همسرتون پیدا کردیم. موهای یه خانم، روی لباساش بود. همکارای تشخیص هویت شناسایی کردن که متعلق به چه کسیه. بعد پرس وجو کردن فهمیدیم، متاسفانه، از روی شواهد، گفته ها واعترافات کسایی که تو اون مهمونی بودن ومی خواستن در برن از چنگال عدالت، که اون موها متعلق به معشوقه جدید اون مرحوم. اون آقا یه نگاهی بهم کرد وسری تکون داد_متاسف شدم. وقتی از زبون همکارام که اون روز شما رو از اون خونه بیرون آوردن شنیدم چه با شما کردن. ما اون خانم رو دستگیر کردیم. تو مرحله بازجوییه.اما،دوتا آقایی که باهش هم دست بودن، اعتراف کردن به دزدی ونقشه اونا با اون خانم. گویا، خانم همسر سابق یکی از دوستان جلال دشتی بوده. که اون آقا جلال بی وجدان شوهرش رو به

خاک سیاه می کشونه ومی ندازه تو دام اعتیاد. شگردش برای به دام انداختن ساقی های مواد این بوده، اول معتاد می کردندشون وبعد به خاطر خرج عملشون مواد فروش میشدن. به گفته اون زن، از روی کینه خواسته طلائی کنه. همدستاشم، برادران اون خانم هستن. کار شوهر اون زن به جایی می رسه واونقدر غرق مصرف مواد میشه وکم کم به زور اون خانم رو معتاد

پارت سی ام

می کنه. وخرج موادشون بالا میزنه، زنشو مجبور می کنه به، متاسفانه تن فروشی. از بازپرس پرونده خواستم با اون خانم صحبت کنم. بهم گفت_با این که سخت میشه قرار ملاقات داد، ولی من ترتیبش رو می دم. خیلی اصرار کرده بودم. به هر ترتیبی بود، قبل از بازجویی من وبا اون خانم روبه رو کردن. دیدن وشنیدن سرگذشت اون زن گرفتار همانا وبهم ریختن بیش از پیشم همانا. وقتی آوردنش وباهش رودر رو شدم. دیدم، اونقدر درمونده وبی پناه که به اون وضع گرچه، به غلط دچار شده. ازش پرسیدم_چرا خودت رو بدبخت کردی؟ حالا وضع زندگی ات بهتر شد؟ به خاطر کسی که ارزش حتی انداختن آب دهان روی صورتشو نداشت؟ باید قصاص بشی؟! با چشمایی پراز حسرت نگام کردو_بدبخت، شده بودم، بدبختم کردن. اون جلال نامردبرام گفت، چه بلایی سرت آورده، تو مستی و راستی اش. گور به گوری همچین با آب وتابم تعریف می کرد که نگو. ازش متنفر بودم، عین خود تو. زندگی مارو نابود کرد. بچه نوزادم، یه شب تو خماری من خاکبر سر، اونقدر از شدت گرسنگی گریه کرد که جون داد. شوهرم رو با فریب معتاد کرد وبعد به موادفروشی رسوند. من بدبختم زوری با خوروندن موادی که توی چایی ریخت معتاد کرد، تا کاری به کارش نداشته باشم. راسته که می گن با هر کی بگردی همرنگ اون میشی. البته اینو برای آدمای سستی مثل شوهرم گفتن. به خاطر خرج عملمون وسیر کردن شکم کارد خورده، اوایل دست فروشی می کردم وبعد تابلو شد قیافه ام. تا اینکه بعد کارگری، کلفتی، دست فروشی مجبورم کرد تا توخونه تن فروشی کنم. یه بار با چند تا، نا مرد اومد خونه. سریع در وقفل کردواونا ریختن سرم ونتونستم از زیر دست چند مرد..... دریام. بچه نوزادم رو که از دست داده بودم وهمه این آتیشا، از گور اون جلال کثافت بلند میشد. اون زن گریه می کرد می گفت. دلم براش خیلی سوخت. _من آدم بدذاتی نبودم. _ببخش اون اوایل بد قضاوت کردم. فکر می کردم به خاطر عیش ونوش با جلال رابطه داری وخوشت میاد از این روابط. _اشکال نداره، هرکسی ام جای تو بود همین فکر رو می کرد. از روزی که اون مردا بلایی بدتر از مرگ سرم آوردن

وشوهر بی غیرتم پول فروش ناموسش رو گرفت ودود کرد. از خونه فرار کردم وبعد چند وقت، قضیه رو به برادرام گفتم واین شد که نقشه کشیدیم واول ترک کردم، بعد خرج خودم، لباسم موهام وهمه چی که یه آدم حوس باز رو تحریک کنه رو حاضر کردم واون من رو شناخت. یادته، بار اول ازم پرسیدی _چرا با جلالم گفتم، بعد معلوم میشه. _آره، ولی به خدا اون موقع هم تردید داشتم عملت با قلبت یکی باشه. الانم، خیلی پرس وجو کردم تا بتونم کاری برات بکنم وخلاص بشی. ولی، بد کردی، بد انتقامی گرفتی که خو دتم غرق کردی. _تو جوون وقشنگی، به راه خلاف نرو از زندگی نکبتبار من عبرت بگیر. _من به عنوان کسی که می تونه قصاصت کنه گذشتم. چون جلال کسی روبرای خودش باقی نداشت. حرفامون خیلی طول کشید و دو، سه باری بهمون تذکر دادن، وقت تموم شده ومن از بازپرس با خواهش، چند دقیقه وقت گرفتم. اون زن بهم نگاهی کرد و_اونشبی که فهمیدم چه بلایی سر تو آورده، تو دختر معصوم، می خواستم شرش رو از دنیا کم کنم، ولی نشد. موقع خداحافظی باهات، زدم روی شونه اش و_خدا بهت کمک کنه، منم دعا می کنم برات. اومدم بیرون. اون زن بلند گفت _ناراحت نیستم قصاص بشم. قبلش، انتقام اون همه دختر وزن گرفتار دام شیطانی اون نانجیب وبچه معصوم رو گرفتم. با بغض اونجا رو ترک کردم. باز با، بازپرس صحبت کردم وبی فایده بود. _رضایت شما هم دردی از اون خانم دوا نمی کنه. اون خانم به پای اقدام غلط وحمایتی که کرد، مجازات میشه. می تونست سر بزنگاه لوش بده موقع جابه جایی موادی چیزی، نه این که اون موقع بترسه. الان خوبه، ترس اعدام کمتر. پس عدالت وقانون چیه این وسط؟اگه هر کسی راه بیفته ونقشه بکشه برای انتقام که سنگ رو سنگ بند نمی شه.

پارت سی ویکم

برگشتم خونه غم زده وبی روحم. تا رسیدم، عمه منیر تماس، گرفت وگفت_عمه جون، بعد از ظهر داریم با ایران یکسر میایم سری بهت بزنیم. سر راه گوشواره وگردنبندی که مامان محبوبه، تو بچه گیام برام خریده بود رو فروختم. نمی خواستم، دست نیاز جز خود، خدا پیش، کسی دراز کنم. اونا رو با خون دل فروختم. چون برام خیلی عزیز بودن. حتی موقعهایی که نیاز به پول داشتیم مامانم نداشت اونا رو بفروشم. اما، حالا تنها بودم وکسی نبود که جورمو بکشه. سر راه میوه وشیرینی خریدم. از مال جلال یه ریالم با خودم برنداشتم. موقعی ام که داشتم از اون خونه در میومدم، مونس قایمکی، مقداری پول بهم داد. قبول نمی کردم واون گفت _بگیر مادر، تو حلال خوری ومال یه حروم خور به

مزاج تو سازگار نیست. برگردون بهم و فکر کن قرض کردی. چاره ای نداشتی، کرایه آژانس، پولی که مدتی رو باهاش سر کردم رو از دست زنی گرفتم که از مال دنیا هیچ نداشت. اما، قلبش به وسعت دریا بزرگ بود. رفتم خونه ومیوه ها روشستم، شیرینی‌ها رو چیدم وخونه روتر وتمیز کردم. حوصله پختن ناهار رو نداشتی و یه تیکه نون گذاشتی تو دهنم تا ضعف نکنم. تنهایی، بی کسی، اون همه غم دیدن اون زنی که سر گذشتش از منم بدتر بود راه گلومو بسته بود. کمی دراز کشیدم ونزدیک غروب شد، یه آبی به صورتم زدم ولباس مرتب پوشیدم. از لباسایی که تو کمد خونمون بود. چاق نشده بودم ولاغرتر هم شده بودم. اون لباسا اندازه بود. غروب زنگ در به صدا در اومد وایران وعمه اومدن. ایران که از در اومد تو گفت_دلم می خواستی با دل خوش بیام خونت دورت بگردم. چشم رو شنی عروسی ات با ماهان رو برات بیارم. عمه چشم غره بدی بهش کرد، تا خودش رو جم وجور کنه. ایران، بیچاره از روی دلسوزی گفت ولی، هر چیزی رو تو موقعیت نامناسب حتی اگه خوبم باشه نباید گفت. خودش سرخ شد وخجالت کشید و_ایران، جانم خوش اومدی. _منو ببخش لیلا منظوری نداشتی. بغلش کردم وبوسیدمش _اشکالی نداره، خواهرانه ودل سوزانه گفتی. نشستیم وعمه جو رو عوض کرد و_از کارت بگم، لیلا جان که درست شد. دیگه باید سرت به کار گرم بشه واز حرفا وفکرای آزار دهنده خودت رو باید رها کنی. _عمه جون، دکترم همین حرفای شما رو میزد. _خدا رو شکر که فهمیدی منم هر چی می گم درسته. _این چه حرفیه؟ همیشه حرفای شما برام درسته. _بگذریم، با دوستم که تو خیاطی کار می کنه واونجا برای خودش، صحبت کردم وشرايطت رو گفتم واونم قبول کرد. دلم شکسته بود و نمی خواستم اونجا، اون خانم با ترحم باهام برخورد کنه. عمه متوجه شد ناراحتی و_لیلا، فقط تعریف کردم، تو شوهرت رو از دست دادی والانم تنهایی وبه یه کار آبرومندانه نیاز داری. دلیلی نداشت همه اسرار زندگی تو رو به هر کسی بگم. _آه، خیالم راحت شد. _می دونه خیاطی بلد نیستی وبرای راسته دوزی با حقوق، فعلا کم قبولت کرد وقول داد اگه زرنگ باشی وعلاقه نشون بدی کم کم همه چیز و یادت بده. اون خانم خیریه. ایران گفت _حالا شیرینی می چسبه وبرم چایی هم بریزم وبیارم. مبارکت باشه لیلا. _فدات بشم، تو بشین مهمونی، من چایی میارم. بعد خوردن چایی وشیرینی پرسیدم _خب ایران خانم، اونروز که داشتیم می رفتیم پارک از آقاتون گفتی که خیلی خوبه ومتین. گفتی دستش به دهنش می رسه وکار آبرومندانه هم داره. پس عروسی کی انشالله؟ _هنوز جهیزیه ام تکمیل نشده واونا هم باید کاراشونو انجام بدن. _خوبه، خیلی خوبه که عاقبت به خیر میشی. سرو سامون گرفتنت برام بهترین خبرا بود. عمه بغض کرد _انشالله خودتم تو نوبتی ومگه چته وچی کم داری؟ _هوم، ای عمه جان، از من دیگه گذشته. همین که خودمو سر پا نگه دارم بسه وشاهکار کردم. برای ایران واقعا از ته قلبم خوشحالم وحس حسد ندارم. ما دوستیم وهمچون دوتا

خواهر باهم دوره ای داشتیم. اونروز ازم، از ملاقات با اون خانم پرسیدن ومنم براشون همه گفتنی‌ها رو گفتم ووقتی فهمیدن چه سر گذشت تلخی داشته، غصه واشک خبر از دل سوخته اونا برای اون زن قربانی میداد. با عمه وایران چند ساعتی رو گذروندیم واونا باید باز می رفتن ومنم وتنها پیام کنار هم موندیم.

پارت سی و دوم

اونشب اصلا خوابم نمی‌برد. از بس حرفای اون زن تو سرم بود. خودم نمی خواستم بهش فکر کنم ولی دست از سرم اون چیزایی که شنیدم بر نمی داشت. چرا یه مرد به جایی می رسه که چند تا بی صفت ونکبت رو میاره خونه وجلو چشم خودش،خود بی مروتش به زنش تجاوز کنن؟ چرا دخترایی مثله من باید تاوان بشن؟ تاوان اعمال کثیف پدرهایی که غیرتشونو به دست لشکر فراموشی سپردن. اون بچه هایی که تا دم مرگ یا خود مرگ رفتن چه گناهی داشتن؟ به کدوم جرم نفسشون بند میومد؟ نعشگی ولذت لحظه ای ویا بازی قمار ومستی وبی شرمی ارزشش به اندازه نادیده گرفتن وله کردن همه آرزوها وناموسشون که به فنا میره آیا، هست؟! پس وجدان وعمل به دین وناموس پرستی چی میشه؟ من دردشو کشیده بودم. وقتی اونقدر بی ارزشت می کنن که تو، التماس می کنی، به کس ناکسی و باید منتظر التماس کردناش، باشه وتقاص پس دادناش تو روز قیامت، همه وجودت فریاد میشه وبه هفت آسمون خلقت میرسه ودر دل می گی، یا زهرا به فریادم برس. رفتم وباز منو سجاده نمازم ودعا برای اینکه، هیچ زن ودختری بازیچه دست بی صفتان نشه. بعد خواستم راهی جلوی پام بزاره تا دل بی قرارم آروم بگیره. دلم داشت از غصه تو سینه ام می ترکید. وقتی سر سجاده بودم، انگار خدا دستمو گرفته بود وتو بغل مهربونباش آروم می گرفتم، برای لحظاتی ودوست نداشتم دوباره از سر سجاده بلند بشم ودست خدا وگرمای مهرش رو کمتر حس کنم. سر نماز تو بغل امن مهر خدا بودم. اونشب دم صبح ونزدیک اذان صبح باز یکم خوابم بردو تو خواب دیدم، تو یه جای تنگ وتاریکم، مثله یه چاه عمیقی که توش گیر افتادم وبابام وجلال رودیدم که بالای چاه ایستاده بودن ومدام با صدای بلند فریاد می کشیدن والتماس می کردن وکمک می خواستن. انگار از چاه بلند شدم ونزدیکتر شدم بهشون ودیدم چهره هایی وحشتناک، چرک وخونی که از تمامه وجودشون می زد بیرون وبوی بدی، خیلی بد ازشون میومد. همش با فریاد می گفتن_کمک، لایلا

کمک داریم می سوزیم و.... بعد صدای ناله هایی درهم شنیدم. اونقدر تو خواب گریه کرده بودم که از خیزی و سردی بالشتم بیدار شدم. هنوز که هنوز اون بدترین خوابی بودم که دیدم.

اونقدر پریشون و هراسون بودم، فکر می کردم همه چیز در واقعیت اتفاق افتاده. باز صدای اذان بیدارم کرد. بیدارم کرد از خواب غفلت. رو به آسمون کردم و با گریه گفتم_خدایا، حکمتت رو شکر. باز بلند شدم و وضو گرفتم و نماز خوندم. با خدا راز و نیاز کردم و_خدایا، من از تو آرامش خواستم و این خواب بیشتر پریشون احوالم کرد. چشمم به قرآن روی میز افتاد. قرآن خودم که مادرم بهم تو روز جشن تکلیفم هدیه داده بود. به دلم افتاد کاری رو که مامان محبوبه همیشه، تو تنگنا انجام می داد رو بکنم. اون به وقت پریشونی و تنگنا، نیت می کرد و یه آیه از قرآن رو می خوند و بعد آبی بود رو آتیش بی قرارباش. منم نیت کردم و قرآن رو باز کردم. نیت کردم، تو اون آیه نوشته شده بود، خداوند بخشنده و مهربان است. و قصاص می کند کسانی را که، از راه دین باز ماندند و به دین ایمان نیاوردند. اوست حکیم دانا بر احوال همه زیانکاران و افراد دیندار. کل معنی اون آیه، این بود. از اول کل اون سوره رو خوندم تا به مفهوش کامل پی ببرم.

پارت سی و سوم

فهمیدم، باید به دست خدا بسپارم و کینه رو اونقدر با خودم حمل نکنم. می گن دخترا بابایی هستن ولی، مگه اون برای من پدری کرده بود؟ از اون آیه متوجه شدم خدا وقتی بنده هاشو میبخشه و یا خودش وعده داده به قصاص زیا نکاران، چرا همه چی رو به دست خودش نسپارم؟ جلال رو اصلا نمیبخشیدم و کینه اش رو سعی می کردم با خودم به دوش نکشم. اما، بابا رو به خاطر روزایی که بچه بودم و هنوز به منجلاب کشیده نشده بود و اون همه جفا در حقمون نکرده بود بخشیدم. قفسه سینه ام تیر می کشید و آه بلندی کشیدم و رو به آسمون کردم.

فرداش که عمه اومد بهم سر بزنه، تا برای بار اول بریم محل کارمو ببینم، ازش پرسیدم_عمه، قبر بابام کجاست؟_قبر پدرت، برای چی می پرسی؟! تا امروز چیزی نپرسیدی و منم چیزی نگفتم. حقم داشتی و منم اگه جای تو بودم همین کار رو می کردم. از عمه شنیدم چند قطعه بعد از مامان و امیر دفنش کردن. باید می رفتیم سر قرار کاری و من رو به دوستش، معرفی می کرد. یه خیاط خونه وسطای شهر. وارد که شدیم، محیطی گرم و صمیمی، چند تا کارگر خانم، دوتا مسن و دوتا جوون. یه خانم میان سال و با چهره ای مهربون و مودب، خیلی خودمونی برخورد کرد. جوری که انگار چندین سال با هم آشناییم.

عمه گفت_سلام، سمیه جون._سلام منیر جانم. چند وقته که ما کم سعادتیم و سری به ما نمیزنی._ شرمنده، به خدا گرفتار بودم و همیشه برات زحمت دارم. این خانم، برادر زاده ام لیلاست، تعریفشو برات کرده بودم._بله، چه خانم قشنگی، چه خوش قد و بالاست. تو دلم گفتم، کاش شانسم بلند بود و نه قدم._خب، خانم خانما چه کارایی بلدی؟_راستش، همونی که عمه خدمتتون گفت. فقط راسته دوزی بلدم._خوبه، همه که از اول همه چیز بلد نیستن. باهوش و کاری باشی، خودم بهت یاد میدم. سمیه خانم، تقریباً چهل و خورده ای سن داشت و سبزه و بانمک بود. نجیب و دوست داشتنی. بعدها خیلی بهش انس گرفتم. اونم همسرش فوت کرده بود از دار دنیا یه دختر داشت که تو شهرستان زندگی می کرد و ازدواج کرده بود. خلاصه اونروز با کارکنای اونجا و خود سمیه جون آشنا شدم. محیط امنی بود و حس خوبی از اونجا داشتم. روزایی رو که می تونستم برم رو بهم گفت _لیلا جون، در هفته سه روز می تونی بیایی. اگه از اینجا خوشت اومده و دوست داری؟ اونقدر خانم بود، با وجود اینکه می دونست نیاز به کار دارم و از خدومه اونجا کار کنم ولی، شخصیتمو خرد نکرد و پرسید، دوست دارم کار کنم یا نه؟ به این می گن انسان واقعی._از خدومه، کنار شما کار کنم._پس خوش اومدی عزیزم. خداحافظی کردیم و از عمه خواستم بریم سر خاک بابا._الان؟_عمه تو رو خدا، دیشب و خوابایی که دیدم کلافه ام کرده و تا نرم سر خاکش دلم آروم نمی گیره.

_قربون کارای خدا برم. برادر بی لیاقت من، نه قدر تو رو دونست و نه به امیر و محبوبه رحم کرد ولی تو... به خدا دلم خونه برای شماها. بریم عمه جان. رفتیم و تو قطعه های بعدتر از مامان و امیرم بود. یه قبر ساده و روی سنگ قبرش، نوشته بود_آرامگاه، پدري دلسوز و مهربون. رهگذرا وقتی رد می شدن چه آهی می کشیدن و چه فکرای می کردن خدا می دونه؟ آره، مهربون و دلسوز، منتها تو چند سال اول زندگی من. نشستم و به قطعه شعری که در وصف پدر نوشته بودن نگاه کردم. اشکام در نمیومد، بر خلاف سر خاک مادرم و امیر که سد اشکام شکسته می شد و صورتمو غرق می کرد._بابا، بلند شو من رو ببین. ببین، چه دسته گلی به آب دادی. می دونم تو اون دنیا روحت در عذابه. شکستتم و مرگ آرزو و احساسمو تماشا کن. هیچ حسی نسبت به کسی ندارم. به هیچ مردی. عمه شونه هامو می مالید._نگاه کن دختر هجده ساله رنگ و رخسار یه زن پنجاه ساله رو به خودش گرفته. از دردم بگم، از عذابی که بعد رفتنت تو اون روز جهنمی کشیدم بگم، از چی بگم؟ فاتحه خوندم. مادرم همیشه می گفت (حتی اگه سر قبر دشمنت هم رفتی، فاتحه بده). حتی اگه دشمن خونی ات بود. فاتحه دل و روحت رو سبک می کنه. نگام به شعر سر سنگ قبرش خیره مونده بود و جای اون اشعار، زندگی ام چون شعر اومد جلوی چشم.

قمار آرزوها

پارت سی و چهارم

پدر له شد غرورم

ندیدی، من جوونم

ندیدی، اشک چشمم

ندادی تو جوابم

حباب روی آبم

قمار، آرزو هام

به دست تو رقم خورد

پیشونی دنیام

به دست تو ورق خورد

من و گرگ درنده

شدم برگ برنده

عروس، حجله غم

شدم با درد و ماتم

بکندم قبر احساس

شدم بی عشق و حساس

یه گل توی خزونم

که دنیا دادنشونم

قمار آرزوها
نشون، بی نشونم

که بخت هر جا کشوندم.

با هر کلام از این شعر، تمامه بدبختی‌های اون روزام واون بارگاه شمر میومد جلوی چشم. عمه دید دارم عذاب می کشم و_لیلا، بسه خو دتو داغون کردی. عمه برات بمیره. _خدا نکنه. شما بهترین کسی هستی که من دارم وحاضر نیستم یه خار به پاهات بره. _قرار شد بیارمت تا آروم بگیری. _عمه، تو بازار برده فروشا هم این طور برخورد نمی کنن با برده ها. به خدا می سپارم واز خود خدا می خوام بهم توانشو بده تا ببخشمش. سر خاک جلال نه میرم ونه می بخشم. کارش زار تر از این حرفاست. چندین وچند خونواده به آتیش رزلی اون سوختن. نمونه اش همون زن، بیچاره است که باید اعدام بشه، به خاطر یه آشغال. جلال خیلی ها رو له کردوبهشم گفتم، این دنیا رو رد کنی، اون دنیا رو نمی تونی رد کنی. اونشب..... بهش گفتم واون گوش نکرد. بعد خاک بابا، رفتیم سر خاک مامان وامیرم. اونجا بود که زد م زیر گریه. درست مثله بچه ای که گم شده بوده ووقتی مادرشو پیدا می کنه از احساس امنیت گریه خوشحالی می کنه. قبرشو نو، شستم وباهشون حرف میزدم درست، عین آدمهای زنده وتصور می کردم روبه رومن. کمی نشستیم وعمه بلندم کرد وگفت_بلند شو. بلندشو بریم. راه افتادیم وبرگشتم خونه. اول من رورسوند وبعد خودش رفت. رسیدم خونه ومونس باهام تماس گرفت وخواست بیاد پیشم. منم از خدا خواسته با کمال میل قبول کردم.

برای شبم خواستم کنارم بمونه واونم خوشحال شد وقبول کرد. براش کلی تدارک دیدم. مهمون عزیزی بود. اون برام تو اون کوره راه، کور سوی امیدی بود. بی صبرانه منتظر اومدنش شدم. وقتی رسید_از اون همه تحویل گرفتن ومحبت اشک شوق می ریخت_لیلا، مثله همیشه مهربون وخواستنی هستی. _از خودت یاد گرفتم، مونس عزیز.

پارت سی وپنجم

_تو دختر خوب وبا خدایی هستی وتعجبم به خاطر بی مهری های آدمای اطرافم بود. وقتی رفتی وآدرس اینجا رو دادی وبعد با شماره خونه ام تماس گرفتی وشماره خونه ات رو دادی به خودم بالیدم، که کسی رو دارم که دوست واقعی ام باشه ونه وعده وعید بده ورفت که رفت باشه. _عزیزم، بشین گلویی تازه کن. با احترام باهش برخورد کردم وبراش، شیرینی وشربت آوردم. کمی نشستیم

وحالم باهاش خوب بود. انگار مادر بزرگم اومده بود خونه ام. _خب، لایلا می خوای بگم بعد رفتنت چه اتفاقی افتاد؟ اگه ناراحت نمی کنه بگم؟ _هر گوشه اون زندگی برام عذابه ولی بگو با خودم عهد کردم کنار بیام. _تو که رفتی، دو روز جسد جلال رو بردن برای کارای نمی دونم، تشخیص هویت واین چیزا. در جریانی که قاتلشو دستگیر کردن. _بله، با اون زنم حرف زدم. _چی، حرف زدی؟! چطوری دیدیش؟ _آره، اونم قربانی یه نیت شوم بود. بنده خدا وسر گذشت دردناکتری از من داشت. منو برای توضیحاتی خواستن ودر جریان دستگیری قاتل مثلا همسرم گذاشتم. از بازپرس پرونده خواهش کردم تا اجازه ملاقات بده بهم. ایشونم لطف کرد وبه اصرارهای من اجازه ملاقات رو داد. خیلی تقلا کردم کاری براش بکنم ولی، قتل عمد بود ونمیشد. برای مونس تعریف کردم چیزایی رو که اون زن برام تعریف کرد و_ای وای خدا، از سر تقصیراتمون بگذره، چقدر گمان بد کردیم وبد قضاوتش کردیم. _اینو منم بهش، گفتم واون گفت_اشکال نداره، هر کسی ام جای شما بود همین فکر رو می کرد. _یعنی، واقعا جوون، جوون اعدامش می کنن؟_چی بگم. از روی عمد ونقشه قبلی این کار رو کرده وگفت _با چوبی زدمش، که همه اون آدمای معصوم وبی گناه رو زد وپشیمونم نیستم. خودش رو بیشتر وبیشتر فنا کرد. _چی بگم مادر. _بگذریم، قدم رو چشای من گذاشتی واز تنهایی دارم می پوسم. مونس جانم، می شه ازت خواهش کنم بیشتر به دیدنم بیای؟ _از خدامه دخترم. توجای نوه منی. _منم شما رو جای مادر بزرگ نداشته خودم می دونم. اونشب با مونس کلی خوش گذروندیم. باهم شام خوردیم، از قدیم برام گفت، نصیحتم کرد، اونقدر باهم حرف زدیم وخوش گذشت که زمان از دستمون در رفته بود. کنارش اونشب آروم خوابیدم. نیمه های شب متوجه شدم، دستش رو داره می کشه روی سرم ونوازشم می کنه. خودم رو به خواب زدم وکیف می کردم. خدا روشکر می کردم که هنوز آدمای واقعی کنارم هستن. مونس می گفت_ برای تشییع جنازه اش کسی نبود. آروم وبی سر و صدا با چند تا خدمتکارا وبادیگارداش خاکش کردیم ونه مراسمی ونه چیزی. حتی، زن وفرزند اولش که خارج از کشور هستن، با شنیدن خبر فوتش اصلا هیچ واکنشی نشون ندادن. زن اولش، رو جون به سر می کنه با کاراش. تو تیمارستان روانی یه مدت بستری بوده. وقتی کمی بهتر میشه ودوباره بر می گرده وحامله میشه به جلال نمی گه وبه پدرش خبر میده، که چه بلاهایی داره به سرش میاد وپدرش حامی اش میشه وطلاقش رو می گیره. شانسی که آورده بود پدرش ثروتمند بود وبعد اینکه متوجه شد، چه خبر تهدید کرد جلال روکه، اگه طلاق دخترش رو نده کاراشو لو میده. اونم از ترس رو شدن خرابکاریاش سریع طلاقش میده واون زن وبچه میرن برای همیشه خارج از کشور. اون همه، رفیق گرمابه وگلستانش هیچ کدوم لعنتم براش نفرستادن، چه برسه فاتحه. تمامه اموالش رو مصادره

کردن. به مونس گفتم، برام اصلا اون مال حروم مهم نیست. خودش مهم نبود، چه برسه مالش. حیف و چیزی که حروم شد، آبرو و شرف من بودو زنای مثل من.

باز با رفتن مونس دلم گرفت واز ته دل خواستم برای بیارم که شده ماهان رو اگر چه با زن و خونواده اش، ولی ببینمش. عشق اونروزا هیچ جوری از سرم بیرون نمی رفت. از فردای اون روز باید می رفتم سر کار. روز رفتن به سرکارم شد. آماده و مرتب با رویی که سعی می کردم گشوده باشه، رفتم و سمیه جون با مهربونی پذیرای حضورم شد. _به به، لایلا خانم ما هم که اومد. برو بشین پشت چرخ. از حالا باید کار رو شروع کنی. اونروز اونقدر غرق کار شدم که متوجه نشدم داره شب میشه و همه رفته بودن. سمیه، از همه دیرتر می رفت و_چه پشتکاری داری؟! چقدرم تمیز و سریع کارا رو انجام دادی قد سه روز کارکردی دختر. دوست داری اصلا خیاطی رو؟ _چه طور مگه؟ _اگه بدونم فقط واسه کارو معیشت کار نمی کنی و علاقه ام داری بیشتر بهت یاد میدم. معلوم جنمشو داری. _از بچه گی برای عروسکم خودم لباس، می دوختم و مادرم همیشه تحسینم می کرد که اونقدر تمیز می دوختم. _باشه، خیالم راحت شد که این کاررو دوست داری. علاقه باعث سریعتر یادگیری و پیشرفتت میشه. _اما، من فعلا وضع مالی خوبی ندارم که به کلاس برم. _هر بار بعد از کار بمون و یه ساعتی روباهات کار می کنم. _این که عالیه ولی، چه طور جبران کنم. _بعدا هر وقت به، هر جا رسیدی دست کسایی مثل خودتو بگیر. این جبران کارت وبا من بی حساب میشی. این شد که هر بار بهم تو ساعت اضافه بعد کار، خیاطی یاد میداد. منم خیلی زود وبا دقت یاد گرفتم. دنیام داشت عوض میشد. کار و خونه جدید و دستم که توجیب خودم بود.

پارت سی و ششم

رفته، رفته کار و بارم رو روال افتاد. کارا رو خیلی زود یاد گرفتم. سرزدن ایران و عمه منیر برام دلخوشی بزرگی بود. مونس، مونس و همدم تنهاییام، مثله یه نسیم خنک بود که از بودنش آرامش می

گرفتم. به یاد دارم روز عروسی ایران رو لباسی رو که دوختم تنم کردم. با حقوقایی که گرفته و پس انداز کرده بودم، برای ایران کادوی عروسی خریدم. یه پلاک طلا به نام الله. رفتم تالار و حسو دی در کار نبود برای دوستم. فقط از زمونه دلم خون بود. منو همچون یه تیکه اضافی انداختن تو بغل حوس و فروخت منو، نه عزتی، نه احترامی. من رو با ماشین عروس و هل هل و شادی نبردن. با کتک و فریب و ریابردن و داغ این اتفاق هر بار که ماشین عروس و عروسی می دیدم برام تازه می شد. از عشقم دور

بودم و تصور اینکه ماهان با اون قد وقامت تو لباس دامادی کنارم باشه، داشت دیوونه ام می کرد. دوست جون جونی، عروس بودم و باید سنگ تموم میزاشتم. خودم رو نگه داشتم و به رو نیوردم و شادمانی کردم. از اونشب شیرن که تو زندگی ایران اتفاق افتاد خوشحال بودم. از همسر ایران موقع خداحافظی خواستم، مراقب گلی که پیشش ایستاده، باشه. تا حتی یه باد تند بهش نخوره و گلبرگاشو نلرزونه.

خدا رو شکر یه مرد خوب و ایده آل گیرش اومده بود، با چشم و قلبی پاک. خود ایرانم خوب و خوش قلب بود. اون که ازدواج کرد، دیگه کمتر همو می دیدیم. اونا دوست داشتن با هم رفت و آمد کنیم ولی من نمی خواستم تو خونواده شوهرش، شماتت بشه به خاطر رفت و آمد با یه زن بیوه. دوست نداشتم حرف وحدیثی پیش بیاد. تو این دوره و زمونه، برای آدمای حراف، حرف مفت زدن سرگرمی دوره میاشونه. فقط تو دوره میا و مناسبتا همو می دیدیم. عمه یه شب ازم خواست، تکلیف اون خونه رو معلوم کنم. شرایط روحی ام از قبل بهتر شده بود و خواستم یه مهمونی تو خونه خودم بگیرم و دعوتشون کنم. خودم رو برای هر حرفی آماده کرده بودم. یه شب با کمک عمه ام همه رو تو خونه جمع کردم و تدارک پذیرایی مفصلی ازشون رو دیدم. شام، شیرینی، شربت، میوه. درست عین یه عروسی. همه اومدن و بانگاهی خاص به همه جا سرک می کشیدن. هرکدام حرفی میزدن_چرا اینطوری بی خبر ازدواج کردی؟ چرا سرخود عاشق شدی و فقط به بابات گفتی؟ بقیه لایق نبودن تو جشنت باشن؟ از حرف زن عموبزرگم خیلی آتیش گرفتم. در گوشم با متلک گفت_شیطون، نکنه بند و آب دادی و بابات، خدا بیا مرز از ترس رسوایی و آبروش مجبور به رضایت ازدواجتون شده؟ از گفته اون بغضم گرفت و ندونسته چه فکراییی در موردم کرده بودن. گوشه ناخنامو از حرص می کندم. عمه منیر متوجه شد از وقتی اون در گوشم اراجیف گفت، حالم منقلب شد. بلند گفت_هر کسی، هر چیزی خواست گفت. چه متلک، چه خوب و چه بد. اما، قابل توجه همه شما عزیزای من، کاری نکنید. حرفی نزنید که بعدا در محضر خدا شرمتون بیاد از کردارتون.

لیلا، از برگ گل پاکتر و هر چی بوده، بین خودش و خداشه. اون الان کار داره، خونه داره و کارو زحمتی برای ما نداره. اونقدر نجابت داره که داره تو خیاطی دوستم کار می کنه و تو دو شیفت داره زحمت می کشه. تا برچسب خلاف وبی عفتی بهش نخوره. مگه نه شهین جان؟ دو زاری ز نمو شهین افتاد که فهمیده من رو چزونده.

_اوا، به من چه که رو به من حرف می‌زنید؟ _چی بگم؟ چرا به خودت می‌گیری؟ _امشب، لیلای ما، می‌خواد تکلیف این خونه رو معلوم کنه. ونزاره حقی به گردن پدر و مادرش بمونه. سهم خودشم که نیمی از اینجاست رو بهش میدیم. اون سهم، می‌تونست برای عاقبت امیر باشه. و برای زمان خوش محبوبه عزیزم. محبوبه هیچ روزگار خوشی ندید. بگذریم. عمه قبل از مهمونی بهم گفته بود_ از سهمت احساساتی نشی و بگذری؟ نگی برام دیگه مال دنیا مهم نیست. امول اون جلال نامرد و شارلاتان فرق می‌کرد. این مال حق تو و امیر و محبوبه است. بگیر و تو جای اونا زندگی کن. زن جوونی هستی، با هزار مشکل. اونشب، به قضیه حرف و حدیثا خاتمه دادم. یه باری از رو دوشم بر داشته شد. چند وقت گذشت و منم سهمم رو از فروش خونه گرفتم. کلی فکر کردم با پولم چه کنم. از سمیه جون کمک گرفتم تا به یه نتیجه درست و درمون برسم. آخه اون تو مدیریت همتا نداشت. زندگیش، نمونه کامل یه زن موفق بود. اون پیشنهاد داد که یه مغازه اجاره کنم. می‌گفت_ تو داری موفق میشی لیلجان. کم مونده مدرکت رو بگیری. شرط می‌بندم، تو از منم بهتر خیاطی کنی و آوازه و شهرتت تو تمام منطقه و شهر بیچه. از همه جا برات مشتری میاد. تو مدرکت رو بگیر تا، جواز رو زودتر بگیری. خیلی کمکم کرد و خانمی رودر حقم بی هیچ چشم داشتی تموم کرد. دوست داشتم الگوی زندگی ام باشه. همه شب و روزام تلاش، کردم و کار کردم، تا مدارکمو گرفتم با نمره بالایی. یه مهمونی زنونه گرفتم و شیرینی کار مدرکمو به مونس و عمه و ایران دادم. یه شب دوست داشتنی رقم خورد و با اونا بهم کلی خوش گذشت. اما، غم لعنتی که از فراق عزیزام تو سینه ام مونده بود نمیزاشت، اون خوشی های کوچیکم، دووم بیارن. دوباره منو یه پنجره رو به حسرت گذشته و فریاد بی صدام تو گلوم.

پارت سی وهفتم

همسر ایران خیلی کمکم کرد تا مجوز گرفتم. برادری کرد در حقم. اول می‌خواستم تا یه کارگاه کوچیک خیاطی راه بندازم. ولی بعد، یه پیشنهاد خوب و منطقی از عمه منیر نظرمو عوض کرد. اون گفت_ چرا، لایلا جان با سمیه خانم شراکت نمی‌کنید و تو داخل مغازه خودت لباسهایی رو که سمیه خانم و شاگرداش می‌دوزند رو نمی‌فروشی؟ یعنی، اونا اونجا تولید کنن و بقیه کارای فروش با تو. اینجا هم منطقه بالاتر وهم شیکتر. در ثانی، مشتریاتون از هر گوشه شهر بیشتر میشه. چون دوتا شعبه دارید. ما هردو قبول کردیم و من اونجا رو برای فروش لباسا آماده کردم. به قول سمیه خانم_ پیشنهاد منطقی و خوبیه و کی از لایلا بهتر که شریکم بشه؟ دست پاک و خانم. در، جدیدی از لطف

خدا به رومون باز شد وما می تونستیم چند کارگر بی بضاعت دیگه رو هم مشغول به کار کنیم. سمیه خانم راهی خیر جلو پام گذاشت واز کار خیر کردن حالم هر روز بهتر میشد. شادی لبخندی که یه درمونده، وقتی بهش کمک می کنی، برات بزرگترین شادی دنیا میشه.

سمیه به خاطر این راه برام چیزی تعریف کرد که بیشتر وبیشتر شیفته مرام ومنشش شدم. برام تعریف کرد_یه روز، دم یه مغازه لباس فروشی دیدم، دختری جوون که بهش می خورد بیست سال بیشتر نداشته باشه، داره اون مغازه رو دید میزنه. قایمکی وبا استرس. رفت داخل مغازه با قر وعشوه وسر ووضع مفتضحی که برای خودش درست کرده بود. چشمش به دخل بود ومن برای خرید رفته بودم. کنجکاو شدم ونگران که کاری نکنه گیر بیفته. داخل مغازه شدم واون دختر با ادا وکرشمه داشت با اون فروشنده، صاحب اونجا، نمی دونم اما صحبت می کرد. اون پسرک جوون وخام با خوشحالی وچشم ناپاک داشت با اون دختر صحبت می کرد. دخترک پرسید_شما، از خانمای قشنگم پول می گیرید؟ اونم گوشاش سرخ شد وحیزی از چشاش دادمیزد_چرا باید پول بگیریم اگه روی خوش ببینیم؟ لایلا، نمی دونی چه حالی شدم ودست دختر ومحکم گرفتم واز مغازه بیرونش آوردم و_دختر چرا این کار و با خودت می کنی؟ حیف شرف وعفت آدمای نیست که به خاطر لباس یا غذا یا خونه وهر چیزی به تاراج بره؟_خب، سمیه جون اون دختر بهتون پرخاش نکرد؟ نگفت به شما چه ربطی داره؟_چرا گفت. اولش با لحن تند بهم رو کردو_برو حاج خانم. باشه شما مومن وما لجن. مگه، همینو نمی خواستی ثابت کنی؟_نه عزیزم، نه من ادای آدمای پاک رو در میارم ونه تو گلم اون کلمه ناشایستی که گفتی هستی. فقط می خوام بدونم، چرا این کار رو می کنی؟_باشه می گم ولی بعدش بزن به چاک. شماها نفستون از جای گرم درمیاد. من یه دختر تنها وبی سواد، بی جا ومکان، فرزند طلاق که هر کدومشون، بابا مامانم رو می گم رفتن پی زندگی خودشون ومن موندم ومن،چه کنم؟_از اون مردک حیز چقدر می خواستی بگیری؟ بهت نمیاد بدکاره باشی ومی دونم داری تازه پا تو راه کج میزاری. دیدم چطور می ترسیدی. _دوربین مخفیه حاج خانم؟! لبخندی زدم و_آره، دوربین مخفی خدا همیشه بالای سر ماست، همه بنده هاش. یه دسته اسکناس، از تو کیفم در آوردم و دادم به اون دخترک. _فقط تو رو خدا چند روز به راه کج نرو وبا این پول سرو سامونی به زندگی ات برای چند وقت بده. نمی دونم چی به تو عزیز گذشته ولی این آدرس وشماره منه. اگه، دوست داشتی با پول حلال نون بخوری بیا پیش خودم ومادرانه در خدمتم. مات ومبهوت نگام می کرد. بی هیچ حرف اضافی یا اینکه بایستم ببینم دوباره میره تو مغازه یا نه. رد شدم ورفتم، بر نگشتم. سپردم به خدا تا کمکش کنه. تقریباً، یک ماهی گذشت واون دختر با سر ووضع مرتب اومد داخل کارگاه خیاطی گریه

می کرد. بغلم کرد وازم خواست به حرفاش، گوش کنم. ماجرای زندگی اش وتلخیاشو برام گفت. می خواستن از سر خودشون باز کننش وقرار بوده به عقد برادر، نا مادریش در بیارنش واونم آدم درستی نبوده وقبل از اون دختر سه بار ازدواج کرده بود. خلاصه اونم فرار می کنه ومیاد تهران. اونا خونه اشون شهرستانه وچند شب رو می رفته خونه یکی از دوستاش. ولی چقدر مگه می تونسته سر بار کسی باشه. می ترسید، از شهر پر از رنگ. الانم اون دختر رو دیدی. یکی ازاونایی که پیشم کار می کنن وخوب ونجیبه. خودم به خانمی که برای پسرش دنبال یه دختر خوب می گشت معرفی کردممش وصادقانه همه گرفتاریاش رو تعریف کردم واون خانمم دید چقدر دختر خوب وکاری ودست پاکیه، اونو برای پسرش انتخاب کرد والانم داره زندگیشو می کنه. پدرشم تو عروسی اش اومد. _کدوم دختر ومی گید؟ _آهان، لیلا جان این یه درس بزرگه، دیگه از دین هستش که باید یاد بگیری، هیچ وقت به کسی که کمک می کنی ونمی خواد کسی بفهمه، اصرار نکن تو بوق وکرنا کنی که بهش، چه لطفی کردی. کار خیر موقعی پیش، خدا ارزش داره که کسی نفهمه چه کردی.

پارت سی وهشتم

_سمیه، جون من امروز درس بزرگی ازت گرفتم. فرشته زمینی به معنی واقعی کلمه ای. _هر کس شیطان درونش رو نابودکنه، فرشته است. خلاصه، ما با هم مغازه هامونو رو به راه کردیم وکار از اونا وفروش وجذب مشتری از من. خدا رو صد هزاران بار شکر می کردم که بعد از اون همه بدببیری یه سر پناه ویه کار درست ودرمون دارم. کم کم پیشرفته ترین کلاسا رو رفتم. عقده پوشیدن لباس عروس روی دلم سنگینی می کرد. برام یه کابوس شده بود.هر جا لباس عروس تو ویتترین مزونها می دیم، یا عروس با لباس سپید می دیدم، زجر اون روزا برام یاد آوری میشد. باز به روانشناسم مراجعه کردم واون بهم گفت_باید از هر چیزی که زجرت میده دوری کنی. از هر چیزی، چه ذهنی وچه واقعی وجلوی دیدت. اما، راجع به لباس عروس بهم تذکر دادو_زندگی بد، برات رقم خوردو رقم زدن، خودت به جفایی که در حقت شده دامن نزن.

یا باید از هر جا که اسم لباس عروس میاد فراری باشی ودوست نداشته باشی تو مراسمهای عروسی شرکت کنی ووقتی هم که مجبوری برای مراسم عزیزی بری با دل خون وحسرت وفغان درونت بری. این خاطرات بد گوشه ذهنت موندگار شده وعین به عین آزارت میده، لیلا، هیچ وقت به خودت این رو تحمیل نکن. نباید، غبار بی رحمی دنیا رو دلت بمونه. بیا به دوران کودکی فکر کن که هر بار هر

قمار آرزوها

ماشین عروس و لباس عروسی که تن عروس بود رو می دیدی رو بال ابرهای آرزوهات پرواز می کردی. این قشنگترین رویا وبچه گی ات رو با اون فکرای عذاب آور عوض کن. باید درمان بشی وبا چیزی که آزارت میده رو به رو بشی. این یه راه درمانی آزمون پس داده شده است. _راستش، خودم عاشق دوختن لباس عروسی ام ولی، این افکار هر بار دستمو میلرزونه وداره زجرم میده. _عزیزم، بهت پیشنهاد میدم بری دنبال علاقه ات. اگه تو محیط باشی، با اون ذات پاک ومهربون که من از تو سراغ دارم، کم کم خوشحالی بقیه زوج ها برات شادی میاره.

(گذشته دیگه گذشته). برو فکر کن به حرفام وبعد جواب بده. امیدوارم بهم خبر گرفتن مدرک دوخت لباس عروس رو بدی.

چند روز به حرفای خانم دکتر فکر می کردم وفهمیدم، که درست می گه. خودمو قانع کردم. کمکهای اون از نظر روانی همیشه به نفعم بود. بعد بهش، خبر دادم دارم، میرم دنبال علاقه کودکی ام. اونم از ته دل برام آرزوی موفقیت کرد. با سمیه در میون گذاشتم افتادم دنبال کلاس رفتن وآموزش دیدن. یکی از همکارامونو گذاشتم جام تا در نبودم، مشتریا رو راه بندازه. وضع مالی ام بهتر شده بود ومی تونستم خرج یادگیری ام رو بدم. تو بهترین مکان وبهترین خیاطها، آموزش دیدم ومدرک گرفتم. خیلی باهوش وذکاوت بودم تو یادگیری. برای همین با توضیح بار اول همیشه یاد می گرفتم وبرای استادم این خوشایند بود. ماهر تر از قبل به کار وبارمون ادامه دادیم وچند وقتی گذشت تا تونستم یه مزون لباس عروسم در کنار اون مغازه داشته باشم. با راهنماییها وکمک سمیه جون کارمون رونق فراوون گرفت. سمیه، پیشنهاد داد شاگرد بگیرم واونا تو دوخت لباسای بیشتر کمک کنن. هر روز به مالمون خدا برکت بیشتری میداد. مادرم همیشه حرف با معنی وآموزنده ای میزد_هر دونه با برکت وحلال، میشه هزار تا دونه. اسم و رسمی به هم زدیم وتقریبا بیشتر آدمای شهر ما رو میشناختن. با تلاش، شبانه روزی ثروت درخوری بهم زدم وبه مزون، بیشتر رسیدم. جای بزرگتر، آینه کاریهای زیبا، مانکن های بیشتر خریداری کردم ومیز کار ومحله شیکتر وبا کلاستر مزون زدم. منصفم بود به شرط همکاری سمیه. که براش، منصف بودن حرف اول رو میزد.

پارت سی ونهم

ما کار کنان بیشتری با همون روش، قبلی به کار دعوت کردیم. شاید بیشتر ین برکت کار ما از دعای خیر اون آدمای بود. سمیه می گفت_اگر کار فرما برای کار مندش دل بسوزونه وحامی اش باشه، کار مند

یا کارگرم با جون و دل کار می کنه و کار درست و پررونق پیش میره. زمان می گذشت و من پا گذاشتم به سن بیست و هشت سالگی. چهره یه زن جوون اما پخته رو به خودم گرفتم. قیافه ام کلی از زمان آشناییم با مهران و اون دوره فرق کرده بود. هر بار تو آینه خودمو می دیدم، آهی می کشیدن و تو دلم با خودم می گفتم_هر تغییری در من به تنهایی ایجاد شده. هیچ وقت تغییر چهره ام رو وقتی که مادر میشم رو نمی بینم. همین طور باید چهره عوض کنم با گردش ایام. خودمو از قبل بیشتر کنترل می کردم. اما، آه نرسیدن به ماهان همیشه گلومو فشار میداد. خودمو تو کار غرق کرده بودم. اونقدر کار می کردم که از خستگی زود بخوابم. تا فراموش کنم هر دردی رو. کما کان با مونس و ایران و صد البته عمه منیرم در ارتباط بودم. یه خبر خوب بهم رسید، ایران بچه دار شد. معلوم شد که یه دختر تو راه داره. برای من پرسه زدن تو خیابونای شهر و رفتن به سر خاک مامان و امیر و دیدن آدما و فکر کردن راجع به زندگی همشون یه جور زندگی بود. خیلی وقتا نمی فهمیدم چطوری باز سر از محله قدیمی در آوردم و تو اون محل و پارک دارم قدم میزنم. از کوچه آشنایی و محل قدیمی رد میشدم و از دور خونه قدیمی مون رو می دیدم. کاش میشد برم در بزنم و مامان محبوبه درو باز کنه و من خوراکی به دست برم تو و امیر بیاد تو بغلم. هر بار تو مزون، داماد شوخ و شنگ و عروس خوشحالی رو میدیدم، خودمو جای اون با ماهان میزاشتم. خونمو هم عوض کردم. حس خوبی از اون خونه نگرفتم. همش حس دخالت جلال تو خرید و انتخاب و سایل با دست اون، برام حال بدی به همراه داشت. مجبور بودم اونجا رو تحمل کنم ولی، فروختم و با پولی که روش گذاشتم تونستم تو یه محله بالاتر و نزدیکتر به مزون خونه پیدا کنم. تصمیم گرفتم باز یه مهمونی بدم و به همه نشون بدم که خدا چه طور کمکم کردو از خاک بلندم کرد. اونشب باز سنگ تموم گذاشتم برای کسایی که بار اول تو مهمونی قول سرزدن و یاری کردنم رو دادن، اما باز عمه منیر و ایران و مونس یاورای همیشگی ام بودن. همیشه تو مناسبتا می دیدمشون نه تو روزگار تنگم.

زنموهام چشاشون همه جا می چرخید و همون زن عمو شهین گفت_به به، چه جای شیک و با کلاسی مبارکت باشه. _ممنون. _راستی، مهمونی امشب که فقط برای نشون دادن خونه جدید نیست؟ _نه، زن عموجان. برای دور همی و تشکر از بابت کنارم بودن. برای همه هدیه خریده بودم و او نا هم کادو هایی برای چشم روشنی خونه و مزون آورده بودن. هدیه ها رو تک به تک با احترام به همشون دادم. برای همون زن عمو شهین از همه کادوی بهتری خریدم. اون از محبت من خجالت کشید و بغلم کرد_منو به خاطر همه حرفام ببخش. _این چه حرفیه؟ ما باهم یه خانواده ایم و من همتونو دوست دارم. تو همه مهمونیا جای مامان و امیر برام خالی بود. از محبتایی که به همه کردم و دست همشون

رو توتنگنا گرفتم همه خجل شدن وبه رفتارشون پی بردن. از اون به بعد اون زن شهین برام بهترین حامی بعد عمه منیر شد. اوایل از حرفام و گلایه هام همه ناراحت میشدن ولی بعد فهمیدن پر بیراه نمی گفتم.

پارت چهارم

با خودم می گفتم_کاش، یه نقش پررنگ. ازم تو دنیا باقی بمونه. یه نقش، با گل هایی که با عشق ومحبت تو قلب آدمای اطرافم زده بشه. زندگی با آدماش برام خود سیاه وسپید بود. از خلیا مرام ومعرفت یاد گرفتم. از خلیا هم بی رحمی ودست نگرستن، قضاوت ناحق دیدم. از بعضیا توقع نداشتم اون طور با بی مهری تو باتلاق رهام کنن. به هر حال خوش بودم به خوشی های لحظه ای ام. تو مزون از صبح تا شب کار می کردم همون جا کنار همکارام صبحونه وناهار می خوردم. طاقت سر سفره نشستن تنها رو نداشتم. روز گار عین برق وباد می گذشت. تا اینکه یه روز یه، مشتری خاص اومد تو مزون. آشنا بود، آشنای قلبم. عشق دیرینم. با یه دختر زیبا وجوون. داشتن لباسا رو می دیدن، اول متوجه نشدم کیه ولی، یه لحظه باهاش چشم تو چشم شدم. اون یکم شک داشت که منم. ومن، شناختمش. اون فکرش به اینجا شاید نرسیده بودکه من رو تو اون مکان ببینه. دخترکی که گفته بود؛ هیچ وقت خونه قلبشو با کسی جز من تقسیم نمی کنه. اما، اومده بود برای عروسش خرید کنه؟ البته، با خودم گفتم تعجبی نداره خودم خواستم واون که گناه نکرده تا آخر عمر پای من، یه مهره سوخته بسوزه. بغضمو. قورت دادم و_سلام، چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟ اون دختر با لبخند گفت_آوازه کارای شیک ومدرن شما تو کل شهر پیچیده ومن از یکی از دوستانم آدرس این مزون رو گرفتم. کارای شما با نمونه های معروف اون ور آب برابری می کنه. _لطف دارید شما عزیزم، می گم بچه ها راهنماییتون کنن. ماهان که از همون اول شناختمش، خیلی تغییر نکرده بود. فقط موهای شقیقه هاش سفید شده بود وموهایش جو گندمی شده بود وجذابتر از قبل. اما حیف مال من نبود. من تغییرات زیادی کرده بودم. ابروهای برداشته، چهره شکسته تری که فکر می کردم، خیلی داغونم. جا افتاده تر شده بودم وبه قول ایران چاق وبدهیکل نبودم. ایران می گفت _قد وبالوات می ارزه به همه دخترای پرفیس اطراف ماهان. بگذریم، ماهان چشاش خیس بود وخودش رو کنترل می کرد همون طور نگام می کرد. اون دختر ازش پرسید _ماهان جان طوری شده؟ _نه، چیزی نیست. وقتی دختر گفت _ماهان جان، بدنم شل شد ونمی دونم چه حسی بود. نفرت

از روزگار، حسادت، حسرت نمی دونم. آیا باید به پای دختری که فروخته شده بود و... می سوخت؟ انصافمو قاضی کردم و از مزون رفتم بیرون. سرد از کنارش رد شدم و رفتم. با دیدن روی گرفته و چشای خیس ماهان قلبم شکست. من رفتم خونه، خودمو تو راه ننگه داشتم و وقتی رسیدم، در و باز کردم و کیفم رو پرت کردم روی مبل و کفشامو یه لنگه این و یه لنگه اون ور در آوردم. سریع رفتم تو اتاق خوابم و خودمو پرت کردم روی تخت. های های گریه می کردم و فریاد میزدم _ دنیا چقدر بی رحمی، تازه داشت یادم می رفت چهره عشقم، با غم داشتم کنار میومدم، دوست داشتم ببینمش اما، فکر نمی کردم این جوری بشکنم. صدای در اومد و چند ضربه به در خورد. رفتم و در و باز کردم. خانم همسایه بود و خونه من آپارتمانی بود و هیچ وقت آزاری برای کسی نداشتم و اون روز نفهمیدم چه کردم. اون خانم تذکر داد اینجا آپارتمان وقوانین داره. از شما لیلا جان بعیده. خبری شده عزیزم؟ حوصله ندارم توضیح بدم. حق باشماست ببخشید. حالم خوب نیست. تعارف نمی کنم بیایید داخل، ببخشید. _ خواهش، می کنم. و اون رفت و من آروم گریه می کردم و تو دلم فریاد می کشیدم. اونشب گذشت و من نه، شام خوردم، لباسم که عوض نکردم، چشمم می سوخت و با چشای پف کرده، از زور سوزشش دم صبح خوابم برد. فرداش، نزدیکای ظهر بود که با شنیدن صدای تلفن بیدار شدم. سمیه جون بود _ لیلا، عزیزم چرا صدات گرفته؟ امروز نرفتی سر کار؟ اتفاقی افتاده؟ _ نه، خوبم. میرم یه دوش، می گیرم و بعد میرم سر کار. _ باشه در هر صورت اگه کاری داشتی خبرم کن. _ حتما، عزیزم نگران نباش. حوصله تعریف کردن نداشتم. دلم از خاطرات و بلاهایی که به سرم اومده بود دوباره سوخت. هر چی تو اون چند وقت خانم دکترم رشته بود، پنبه شد. یه دوش گرفتم و یکم آرایش کردم تا پف چشمم بخوابه، لباسامو پوشیدم. راه افتادم سمت مزون. جایی که ماهان ایستاده بود رو نگاه کردم و آهی کشیدم. دوباره چشمم تر شد. همکارم اومد کنارم و پرسید _ لیلا خانم، امروز اتفاقی براتون افتاده بود که دیر کردید؟ نگران شدیم و از سمیه جون پرسیدیم. چند بارم رو گوشی تون پیغام گذاشتیم. _ نه حالم یکم خوب نبود. _ راستی، دیروز اون آقا و خانمی که قبل از رفتن شما اینجا بودن _ خب _ از شما پرس و جو کردن بعد رفتنتون. _ از من _ بله خانم. _ هم آقا وهم خانم؟! _ بله هردو. _ چی پرسیدن؟ _ اینکه اینجا مال شماست یا نه و از کی اینجا رو باز کردید. دم رفتنم اون آقا کلی اصرار داشت شماره شما رو بگیره. اما، من با اجازه شما ندادم. بعد آدرستو نو خواست و باز من این کارو انجام ندادم. _ خوب کردی. _ خانم، شما رو می شناسن؟ _ چه طور مگه؟ _ آخه دیروز جسارتا حواسم بود اون آقا خیره مونده بود به صورت شما و حالش منقلب شد. _ برو به کارت برس. _ چشم و فهمید نمی خوام جوابش رو بدم.

پارت چهل و یکم

این، برام جای تعجب داشت که چرا ماهان، جلوی نامزدش ازم پرس وجو کرده بدون هیچ پروایی. به هر حال گفتم، رفته وبر نمی گرده. باز یه تصویر ویران کننده روحیه از ماهان، تو ذهنم نقش بست. ویرانی ندیدنش. دیگه خیالم راحت بود که سر وسامون گرفته. چی برای یه عاشق خوشحال کننده تر از خوشبختی معشوقه؟ انصاف داشتم وحق دادم بهش. شاید با دیدن همسرش زودتر می تونستم فراموشش کنم. یا کمتر بهش فکر کنم. ملکه جدید شهر قلبش چه زیبا بود بهم میومدن. تا اون مدت هم مردونگی کرده بود که ازدواج نکرده بود. این خبر، از صبر ودل عاشقش میداد. ولی، صبر ایوبم یه روزی تموم میشه. براش ازته دل آرزوی خوشبختی کردم. خیلی دلم گرفته بود وبا عمه منیر تماس گرفتم وازش خواستم بیاد وباهم بریم سر خاک. اونم اومد، مثل همیشه وهر وقت. رفتیم ودلی سبک کردیم. اون فهمیددوباره قیافه ام جوری شده که یه غم بزرگ توش خونه کرده. _ لیلای عمه، چی شده که دخترک نازم دلش اینقدر گرفته ویه غم عجیب تو چشاش حلقه زده ودل ودماغ نداره؟ _ چیزی نیست عمه جون. _ از بچه گی ات، دروغ گوی خوبی نبودی. به من که حق مادری دارم به گردنت بگو. تازه داشت یکم روحیه ات عوض میشد. خوشیت رو میدیدم. باز چی شده وچه اتفاقی افتاده که من بی خبرم؟ سرمو رو شونه اش گذاشتم وبی امان گریه می کردم واونم همیشه اشک می ریخت از دیدن غم. _ بمیرم برای دلت. تا می خوای یکم همه چیز رو فراموش کنی، باز غمگین می شی. _ عمه باز ماهان رو دیدم. اما با همسرش وبرای خرید لباس عروس اومده بودن. _ عمه بمیره برای دلت. حق داری که این طوری ناراحت باشی. _ دوباره دست تقدیر اونو روبه روم قرار داد. خوشبختی اش برام کافیه. دلم از نرسیدنم تو اونروزا بهش، گرفته. گریه من به خاطر بخت سیاهمه دختر خوب وقشنگی بود. ماهان لیاقتش رو داشت بهترین زندگی رو داشته باشه. اون موقع، از رو جوونی واحساس گفت، دیگه جز من کسی تو قلبش خونه نمی کنه. اونم حق زندگی داره. _ فدای دل صاف وقلب مهربونت بشم. اگه جز این بود رفتارت، به گفتن کلمه عشق از زبونت شک می کردم. از اون روز که با عمه دردودل کردم چند روز گذشت وبه زندگی عادی ام وروزمرگی هام ادامه دادم. هر روز کار، خونه، خلوت خودم با خدا. روزهای تعطیلم که ناهار برمی داشتم وسر قبر مامانم وامیر می رفتم ومثلاً، کنار اونا بودم. کنار خونواده ام. تقدیر منم دل کندن و از دست دادن بود. گذشت ومن بی خبر از قلم اونکس، که تقدیر هر کسی رو اونجور که خودش اراده می کنه به صلاح، بودم. تازه ماجراییی داشت برام رقم می خورد وورق جدیدی از دفتر زندگی ام برگشت. چند روز بود که حس می کردم یکی همچون سایه

پشت سرمه. هر با سعی می کردم بینم کیه واون فرارمی کرد. تا اینکه یه روز از پشت سر غافلگیرش کردم. پشت سرم بود وپیچیدم تو یه کوچه تنگ ورفتم تو یه خونه که درش باز بود. اومد کوچه رو نگاه کرد دید نیستم. رفت ومنم سریع از اون خونه زدم بیرون. از شانسم کسی من رو ندید. از پشت سر صدا کردم_آهای، آقا با شما هستم. دیگه شما مجرد نیستی که افتادی دنبالم. من یه زن غریبه ام. بله. ماهان بودکسی که چند روز مدام افتاد پشت سرم. _لیلا، تو رو خدا به حرفام گوش کن. قضیه جوری که تو دیدی نیست. _مهم نیست وتو مجبور نیستی به من توضیح بدی. حق داشتی ازدواج کنی ومبارکت باشه. با لحن تند گفتم _دیگه دنبالم نیا، به پلیس، خبر میدم. _لیلا، چرا این کار رو بامن می کنی؟ من هنوزم عاشقتم. _بسه، خجالت آور. ماهانی که من می شناختم بی مرام نبود. از کی بی معرفت شدی؟! . اون دختر همسرته وپی من راه افتادنت بی مرامی وبی معرفتیه. اون دختر باب میل پدرت وخونواده شماست. به خدا راست می گم امیدوارم خوشبخت بشی. بزار تصویر تو برام، یه مرد رویایی وپاک بمونه. رد شدم از کنارش ورفتم. همون جور خشکش زد. ماهان، عشقی که بهش ایمان داشتم، آدمی نبود به کسی خیانت کنه.

پارت چهل و دوم

چند روز از دور باز دنبالم بود.از سنگ که نبودم، به ظاهر، اهمیت نمی دادم. تو دلم همش یاد اونروزا می افتادم. قدم زدن تو کوچه خلواتا، شونه به شونه کنارش بودن، دوست داشتنمون، قرار ازدواجمون. چند وقت از در پشتی مزون رفت وآمد می کردم تا کمتر ببینمش. به خیال خودم کم کم داشتم می پیچوندمش تا بی خیالم بشه. دست از سرم برداره وبرسه به زندگی اش. اون زرنگ آقا، فرییم داد. جوری وانمود کرد که دیگه دنبالم نیست ولی، می خواست خیال من راحت بشه وبا خیال راحت این بار تا دم خونه ام دنبالم کنه. یه روز وقتی رسیدم خونه ولباسا مو عوض کردم، صدای زنگ در اومد. از چشمی نگاه کردم دیدم، آقا ماهانه. وای خدا، آدرس اینجارو ازکجا آورده؟! یعنی تعقیب کرده؟ چه خوب گولم زد. دست وپام می لرزید واسترس داشتم که همسایه ها چیزی نفهمن. نمی خواستم تو اون ساختمون برام حرف دربیارن. گفتم_تو رو خدا برو. من اینجا آبرو دارم. یه زن بیوه وبی کس می تونه خیلی راحت نقل محافل آدمای حراف بشه. _لیلا جانم، عشقم، خانمم، خانم وملکه دلم، هیچ وقت راضی نبودم ونیستم که خار به پات بره، چه برسه به اینکه باعث خدایی ناکرده آبرو بری توبشم. لیلا، درو باز کن بیام تو، تو که من رو می شناسی. بزار حداقل توضیح بدم. _اینجا رو چه

طور پیدا کردی؟ _لیلا، بزار پیام تو. اینجوری تو راه پله ها اگه کسی صدامون رو بشنوه یا ببینه از پشت در دارم باها ت حرف میزنم که بدتر. اگه پیام تو می گن فامیلی، دوست و آشنایی چیزی ام. عشقمون اونقدر حرمت نداشت که رام بدی تو خونه ات؟ دیدم داره درست می گه. درو باز کردم وبا فاصله ازش ایستادم. اومد تو، ماهان اومد توخونه من. چیزی که دیگه برام تبدیل به، دیدن خواب شده بود. با گریه نگام می کرد. اشک می ریخت مثله ابر بهار. شونه های مردونه اش می لرزید. منم دیگه طاقت نیوردم ویه دستمال بهش دادم و خودمم گریه می کردم. _لیلا، بی تو این دنیا برام تیره وتار شد. هر جا می چرخیدم، هر جا پا میزاشتم تو، تو گوشه قلبم باهام بودی. از این شهر بی تو فراری بودم و برای مدتی رفتم خارج از کشور. البته، بعد کلی دنبالت گشتن. نمی دونم، می دونی یا نه؟ _آره، می دونم کی وكجا اومده بودی. درست پشت در خونه ای که بابام من رو معامله کرد. نداشتن، من بفهمم تو اومدی. بعدا از طریق خدمتکار و دوستم مونس شنیدم. اون گفت زجه میزدی والتماس می کردی. _چرا، به اون خدمتکار نگفتی خبرم کنه؟ _اتفاقا اونم بهم گفت، به تو خبر بده وجریان رو بفهمی ولی، من دیگه به درد نمی خوردم، کار از کار گذشته بود. سرخ وسفید میشدم وقتی ماجرای عقد زوری وشب حجله وبلاهایی که به سرم اومده بود رو، رو در رو براش می گفتم. ماهان، اینقدر واضح برات تعریف کردم وخودمو خرد کردم وسرخ وسفید شدم تا، بفهمی عمق فاجعه کجاست. دیگه اصلا بدردت نمی خورم. برو اون دخترک معصوم گناه داره. نمی خوام آوار بشم رو آشیونه شما. _ای لیلای عجول، بد قضاوت کردی واگه منم جای تو بودم شاید همین فکر رو می کردم. اما، به طرف مقابلم فرصت میدادم تا از خودش دفاع کنه. تو دل منو شکستی. با خودت نگفتی، ماهانی که اون دوران که در کنارم بود، خیانت کار نبود؟_چرا گفتم، به روح برادر ومادرم گفتم. دیدی تو هم داری بد قضاوت میکنی. به قول خودت تو هم نگفتی، من آدم خراب کردن یه رابطه عاشقانه نیستم؟ ازت دوری کردم، چون.... _چون چی؟ دوستم داشتی. دیوونه، منم دوست داشتم ودارم وتا ابد کنارت می مونم. دیگه حالا که بدستت آوردم لحظه ای چشم ازت بر نمی دارم. اون دختر، دختر عمه منه وگفته بودم مثل خواهرمه. برای اینکه حس برادری بهش داشتم. منی که با عالم وآدم به خاطر تو جنگیدم، یه روز تو نبودی راز دلمو براش گفتم واونم به بابام گفت، ما به درد هم نمی خوریم واصلا اون دلش با کسی دیگه بود. وقتی خارج از ایران بودن با یه پسر از هم دانشگاہیهای آشنا میشه وباهام در ارتباط بودن وخلاصه خواستگاری وعقد صورت می گیره. اون روزم من واون اومده بودیم دنبال لباس عروسیشون. ازم خواست برادری کنم وتو کارا کمکش کنم. منم نمی تونستم روش رو زمین بندازم. پدر مادرشم در تدارک عروسی ودعوت از مهمونا هستن. قرار دامادم، با خونواده اش چند رو ز قبل از عروسی بیان ایران. اونروز که محو تو شدم. بعد رفتنت

گفت_این خانم زیبا، همون لیلای مجنون ماست؟ با بغض و آه سر تکون دادم و گفتم خودش. اونم قول داد هر کمکی تونست بکنه تا دوباره با تو باشم. _ماهان نکنه پشیمون شدی ومن رو دیدی می خوای از اون دختر بگذری؟. برای همین اینا رو می گی؟ عصبی شدو_هیچوقت، نمی بخشمت. من هیچ وقت کسی رو قربانی خواسته خودم نمی کنم. حالا میل خودته که باورم کنی یانه. _ماهان منو ببخش. به خدا طاقت بدبختی تورو ندارم. من خیلی بلا سرم اومده. تو از خیلیاش هنوزخبر نداری. هر روز شکنجه، توهین تحقیر، خوابیدن کنار کسی که ازش نفرت داری وهر بارکه دست نجسش بهم می خورد می مردم وزنده میشدم. شکنجه گاه بود نه زندگی.

پارت چهل وسوم

با هر کلمه از حرفام گریه اش شدیدتر می شد ومنم می لرزیدم وبراش تعریف می کردم. گریه دلننگیهای جفتمون قشنگ بود. قشنگی اش، این بود که اون داشت با مهربونی ودلسوزی واقعی به حرفام گوش می کرد. بلند شد ویه لیوان آب برام آورد. _بخور، خانم قشنگ خودم. تو مال منی حتی اگه از این بدترم بود من می خواستم.تو خوشی ها اگه کنار هم بمونیم که اسمش، عشق نیست. عاشق باید حالش با حال عشقش خوب بشه. دوستت دارم لایلا وکور بشم اگه جز تو رخ کسی به عنوان خانم خونه ام تو چشم نقش بسته باشه. تو تقصیری نداشتی وچوب حماقت وبی مرامی آدمای بی صفت رو خوردی. برای کار نکرده نباید تاوان بدی عزیزم. از اون روزی که رفتی شبی نبود که تو خیابونا پرسه نزنم واز هر کسی سراغت رو نگیرم. هر جابا عمه منیرت سر زدیم، هر کجا که می شد وفکر می کردیم رفتیم. مطمئنا عمه منیر بهت گفته همه دنبال گشتنامونو. نمی دونی از چه آدمایی سراغت رو گرفتیم وچه جاهایی که پدرت اونجا رفت وآمد داشت رفتیم که شرمم میاد بگم. دردی بزرگتر از این نیست که ندونی کجا باید بری و بگردی دنبال عشقت. تا از آژانس پرس وجو کردیم وبقیه قضیه رو که خودت می دونی._ماهان، به هر حال بازم می گم من برای تو کمم. خودم کمکت می کنم تا یه دختر خوب ونجیب پیدا کنی. کسی که لیاقتت رو داشته باشه. _من انتخابم رو کردم وبه شعور من توهین نکن. از حالا تا قیامت دنبالت میام. هر چقدر بیشتر کم محلی کنی بیشتر سمج میشم. دوباره داشت بلند میشد که بره. حس همون روزا اومد سراغم وقلبم براش تندتند به تپش افتاد. ولی به رو نیوردم. اون داشت می رفت ومن بلند شدم به پاش و خدا حافظی کرد. بعد که در وبستم دیدم زیر جایی که نشسته بود آدرس وشماره تلفن جدیدشو گذاشته.شماره رو برداشتم

ودیدم نوشته _سلام، عشقم این شماره منه. ترسیدم بدم دستت نگیری. منتظر شنیدن نفسات هستم. لایلا، بی رحم نباش و بفهم یکی دیوونه تو. مطمئن بودم کلی نقشه ریخته برام. اون رفت و بوی عطر تنش همه جا موند. هنوز گرمی نفساش رو حس می کردم. بر خلاف جلال که حالم از خودش و بوی تن لشش بهم می خورد. اون کاغذ رو، روی قلبم گذاشتم و سر در گمی عجیبی داشتم. دوراهی ما بین عقل و احساس. عقل حکم می داد ازش دوری کنم و احساس همون طور گرم و پیر حرارت می تاخت. چند روز از خونه بیرون نرفتم تا با خودم و دل و عقلم کنار بیام. نمی خواستم با دیدنش باز هوایی بشم. اما دل دیوونه همش بهونه اش رو می گرفت. بارها به ندای قلبم بلند شدم تا باهاش تماس بگیرم ولی، عقلم مانع شد که زندگی اش رو به پای من خراب نکنه. با خودم دست آخر تصمیم گرفتم به خاطر خوشبختی اش کنار بکشم. گفتم، کم محلی مدام من رو که ببینه می ره. زهی خیال باطل بود و بس.

اونی که من شناختم تا بهم نمی رسید ول کن نبود. این رو کاراش بهم ثابت کرد. باید کار رو یکسره می کردم و کلی با خودم دو، دو تا چهارتا کردم، عهد کردم وقتی باز دیدمش بهش بگم، دیگه بهش، فکر نمی کنم. دوستش ندارم و هر بی مهری که ازم سرد بشه. اون حقش یه دختر باکره بود، نه یه زن بیوه. هر کدوم از کلمات دلسرد کننده ای که به ذهنم می رسید داشت نابودم می کرد. از ته دل واقعا دوستش داشتم. لعنت به روزگار بی مروت. قورت دادن سرب داغ از گفتن دوستت ندارم به ماهانم راحت تر بود. بعد چند روز رفتم مزون و دیدم، سایه اش دور و برم نیست. هم ناراحت شدم و هم خوشحال. باید بالاخره می رفت با بی حوصله گی و اندوه درونم رفتم داخل مزون و نشستم پشت میز کارم. میز کارم رو به روی خیابون بود با کمال تعجب دیدم، مغازه روبه روی که درست پنجره اش رو به میز من بود، ماهان نشسته پشت میز و داره بهم خیره نگاه می کنه. اونجا رو اجاره کرده بود و لباس دامادی و لوازم دامادی می فروخت. نمی دونستم و برام تعجب آور بود چطور می تو اون چند روز اونجا رو گرفت و پیر کرد؟!.

از پشت پنجره فاتحانه و لبخند به لب داشت نگام می کرد. سری تکون داد و بلند شد و قشنگ اومد بیرون تا ببینمش. تازه تو اون محل جا افتاده بودم و کار بارم رونق گرفته بود. دوست نداشتم اونجا رو ترک کنم. بلند شدم و رفتم سمتش، اون رفت داخل و اشاره کرد منم برم داخل.

رفتم داخل مغازه_سلام، لیلاجانم_سلام، آقا ماهان. این چه بساطیه راه انداختی؟ باید روبه روی مزون ما مغازه اجاره می کردی؟_اشکالی داره؟چیکار به کار شما دارم؟ شما، کارتون رو انجام بدید ومنم کارم رو. این طوری بهترم شد برای عروس دامادها.از همسرم لباس عروس می خرن یا اجاره می کنن واز خودم کت وشلوار ولوازم دامادی. راستی، اینجا رو دوست داری؟ شیک؟_آه، از دست تو. هر کاری رو که می خوای می کنی کاری ام به حرف ودل کسی دیگه نداری. خیلی شیک وبا کلاس، بزرگ هست. فقط من نمی دونم کی با اون همه وقتی که برای کاراگاه بازی گذاشتی، تونستی اینجا رو سروسامان بدی؟! یه نگاهی تند وتیز بهش کردم و_لطفا، کاری به کار هم نداشته باشیم. شما سر کار وزندگیت، منم سر کار وزندگیم._سعی می کنم به حرفات گوش نکنم. کار وزندگی من با تو خلاصه میشه. از حرص سمجی اش پامو محکم کوبیدم رو زمین. خندید وحالا باید باحرص برگردی؟ خوشحال باش من روبه روتم. از مغازه اومدم بیرون واون همچنان دستش رو گرفته بود دم دهنش ومی خندید. این کارش حرصم رو بیشتر در میورد. دوتا کارگر گرفته بود برای انجام کاراش، بعد خودش از صبح زحمت می کشید. به من زل میزد. با دیدنش استرس می گرفتم ونمی دونستم چطور قانعش کنم که بفهمه، بره سر زندگی اش. یه بار از مغازه، زدم بیرون واون دید. پشت سرم راه افتاد وکمی دورتر از محل کارمون، ازم خواست باهاش قدم بزمنم تا تو خیابون جلب توجه نکنیم. به ناچار باهاش قدم زدم واون گفت_لیلای من، خواهش می کنم، به خاطر عشقمون، عشق سابقمون به قول تو، با من بیا. می خوام جایی ببرمت._ماهان، میشه بس کنی. برو تو رو هرکسی که دوست داری برو._نمیشه، چون من تو رو دوست دارم والانم کنارتم، کنار کسی که دوست دارم. قسم نده بی فایده است._ماهان،از کی اینقدر سمج شدی؟_از وقتی که عشقم به حرفم اهمیت نمیده. اون که نمی فهمه بدون اون میمیرم وفکر می کنه خودش عقل کله وجای جفتمون داره خانم تصمیم می گیره._عشقت، می فهمه اما اونقدر عاشق که حاضر از نبودت، تو خودش له بشه. ولی کسی که براش میمیره خوشبخت بشه. ماهان، زمونه هر چی رو که دوست داشتم وداشتم بهش می رسیدم رو ازم گرفت. اونم که از سطح ووضع زندگی ام. حالا من با این همه ایراد، ظرف شکسته، بی خانواده وبی.... به دردت نمی خورم._خب، بگو دیگه چی؟ اما، از نظر من همون قدر بلکه هم بیشتر عزیزی، وقار داری، پشت کار داری، نجابت داری، قشنگی ودوست داشتنی. هر چی بود رو من پای نامردی که در حقت شده میزارم وتو هیچ جفایی در حق من نکردی. هیچ وقت با حقارت پیش من وخودت حرف نزن. تو با اینکه درمونده بودی ولی تا به جایی رسیدی خبر دارم چه ها کردی. برای کسایی که همه چیز شون رو داشتن می باختن. یه فضای سبز بود جلو مون وبا اصرار ماهان رفتیم ونشستیم. کمی حرف زدیم وماهان مدام از دوست داشتن من حرف می زد وسعی می کرد با زنده کردن

خاطراتمون دوباره دلمو گرم کنه. _لیلا، بیا یه بار به حرفم گوش کن وبا هام بیا جایی که می گم. _باشه، ولی ازم توقع نداشته باش همه چیز رو قبول کنم. _باشه، عزیزم تو بیا. می دونم مال خودمی، ما می خواییم حالا حالاها با هم زندگی کنیم. همین جا بشین تا برم ماشینمو بیارم. _باشه. اون رفت ومنم صبر کردم تا بیاد وتمام مدت تو این فکر بودم کجا می خواد منو ببره؟! اخیلی مطمئن، حرف می زد وعزمشو برای بردن من به خونه وزندگی اش جزم کرده بود. دوستم داشت واین هم خوب بود وهم دلم براش، می سوخت.

ماشین رو آورد ودر وبرام با احترام باز کرد. هر بار که اون بهم احترام میزاشت، یاد بی احترامی وتوهینای جلال می افتادم وبغضم می گرفت وتفاوت آدما چرا اینقدر زیاد؟ راه افتاد ورفت به سمت محل آشنایمون. با دیدن اون محل _ماهان، داری من رو میبری تا خاطراتمون بیاد جلو چشم ویادم بره چی شدم؟ _نه، فقط آرزوم بود تو روزایی که تو نبودی با تو بیام اینجا بزم. من با گریه وحب به وجب جاهایی که با هم بودیم رو می رفتم. هر روز صبح به جای ورزش میومدم پارک وگریه وحق حق می کردم تا کسی نبیندم. از هر جا که رد پای عشقمون بود رد میشدم،تصویر چهره معصوم تو همیشه جلو چشم بود. درست کارایی که من می کردم وتصویر اون که همیشه تو نظرم بود. دوستش داشتم خدا ولی چکار باید کی کردم؟ همه سعیمو کردم بره تا با من فنا نشه ولی نخواست ونشد.

پارت چهل و پنجم

باهم اون مسیر وطی کردیم ورسیدیم به محل. _لیلای من، یه امروز رو بیا به تلخی های گذشته فکر نکنیم وخرابش نکنیم. بعد اگه دوست نداشتی بامن باشی، دوست وهمکار می مونیم. ولی، من هیچوقت ازدواج نمی کنم. یه مدت بهت از اینجا که رفتیم فرصت میدم. دوست نداشتی با من باشی، اشکالی نداره. زوری که نیست ونمی خوای دیگه وبغضشو قورت داد. نگام کرد و_تورو خدا بعد اون مهلت، بهم راست بگو که دوستم نداری. نگاش تو نگام قفل شده بود واشکای چشم سر خورد ودل سند زده شده بنام ماهانم رو لو داد. اون با اشکی که تو چشاش جا خوش، کرده بود آهی کشید و_فدای هر قطره از اشک چشات بشم. لبخندی زد و_بیا، بریم همون بستنی فروشی که روز اول رفتیم. به عنوان یه دوست که میشه باهام بیای؟ یادته،بستی ام رو زدم تو صورتت؟ _آره، بعدم خوردیش وگفتی چقدر شیرینتر شد. _آره قربونت برم، خوبه که یادته. اون موقعها دلم نمرده بود. _الانم، مگه مرده باشم بزارم دل لیلای من بمیره. دوستت دارمو هزار بار تکرار کن ودل زنده ترین زن

عالم شو. با هم قدم زنان رفتیم سمت بستنی فروشی. بستنی سفارش داد و باز قیفی وکا کاوویی.

_اینجا چقدر تغییر کرده و بزرگتر و به روز تر شده؟ _آره من چند وقت پیش، اومدم واز اینجا رد شدم دیدم. _پس، دیدی تو هم منو دوست داری که هر گوشه می چرخیدی پی خاطراتمون؟ _چی بگم.

_فقط جوابم رو بده خیلی زود وبگو می مونی کنارم. لایلا، یادته برای بار اول سرخ و سفید شدی؟ _آره، چون من اولین بارم بود که از دست یه پسر غریبه چیزی می گرفتم. یادش بخیر. بستنی رو آوردن و ما نشستیم روی صندلی جلو مغازه و باز بعد اون همه مدت خجالت می کشیدم. نمی دونستم چرا؟! _امیدوارم بعد این شیرینی عروسی امون رو بخوریم. _ماهان، از تو چه پنهون، دلم می گفت برگردم بهت و بارها خواستم با هات تماس بگیرم ولی عقم مانع میشد. _اگر چه از بی منطق بودن بدم میاد ولی، دوست دارم اصلا به حرف منطق و عقلمت گوش ندی. به حرف دلت گوش کن. این منطق الان تو درست نیست، چون خودت بهش دامن زدی با دست کم گرفتن خودت. با هم بستنی خوردیم و من اونقدر یواش می خوردم که بستنی ام داشت آب میشد و اون دوباره بستنی اش رو مالید تو صورتم و باز خورد. _ماهان، همه دارن نگامون می کنن از ما گذشته این کارا. _نگاه، کنن می خوام همه بفهمن شیرینی تو از هر شیرینی تو دنیا بیشتر. برگشتم و دیدم چند نفری که روی نمیکتا بودن دارن می خندن و سرمو انداختم پایین. ماهان بلند گفت _بخندید، خنده خوبه. دوستش دارم و امروز همتون مهمون من. همه دست زدن و تبریک گفتن. _از قبل شیرینترم شدی برام. باز ماهان جلوم بود با همه اون عشقی که داشت. برام تعبیر خوابهایی بود که میدیدم. یه دستمال داد بهم و صورتتو پاک کن، یه بستنی بلد نیستی بخوری؟ _باشه، یکی طلبت. _کاش همیشه تو طلبکار باشی. نشستیم تو ماشین و راه افتادیم برگردیم. _ماهان، اونقدر این چند وقت احساس پوچی و حقارت می کردم که دلم می خواست دیگه تو این دنیا نباشم. _حیس، بسه دیگه این حرف رو نزن، دورت بگردم. نباشه، روزی که تو نباشی. دیگه از این حرفا نزن تو من رو داری و منم تو رو، هر جفتمون خدا رو. به حرمت همون خدای بالای سر غصه نخور. من اونقدر خوشبختم که عاشق تو هستم. تو با ارزشترین لطف الهی که خدا در حقم کرده. ما جا افتاده تر از قبل شدیم و باید به زندگیمون سر و سامون بدیم. نگاهی با التماس بهم کرد و _جوابمو زودتر بده. _من جواب بدم، خونواده ات چی؟ راضی میشن تو با یه زن بیوه و بی کس ازدواج کنی؟ _مادرم که هنوز دلشو با تو. بابامم راضی می کنم. مهم خودتی که باید بله رو بدی. _پدرت اگر مخالفت کنه، حق داره. _چه حقی، کسی که در حقش جفا میشه مقصر نیست و مهم خودت و خودمی. تازه تو که پاکی خودت رو ثابت کردی. خیلی از کسایی که به بیراه می رن، همه چیز رو تقصیر نامردی زمونه و نبودن حامی و نداشتن خرجی میزارن. اما تو با تلاش شبانه روزی خودت رو جم و جور کردی. می تونستی دزدی کنی، معتاد بشی، مشروب خور بشی تو اون محیطی که

بودی وبستر همه گناه وکثافتکاریا فراهم بود. تو برام فولاد آب دیده ای هستی که با ارزش بودنت وذات پاکت ثابت شده است. _ماهان، مادرم همیشه می گفت، اگه آدم از گرسنگی بمیره بهتر که با هر کاری ناشایستی شکمشو سیرکنه. مردن بهتر از زندگی با ننگه. اون خونه هم شنید م مهریه ات بوده واز راه حلاله وپدر اون نامرد خریدش، در زمان حیاتش وتو به خاطر حلال بودنش قبول کردی. حالا تو بگو یه همچین فرشته ای خواستن نداره؟ تو اون مدت کوتاهی که با هم بودیم، صدای ماهان، حرفاش، کاراش، آرامشش ودوست دارم گفتناش، برام نیرو بخش بود ومن رو به سمت زندگی وآینده روشن هدایت می کرد. نزدیک محل کارمون شدیم ویه گل فرو شی بود واون پیاده شد برام یه شاخه گل رز خرید. می دونست گل رز دوست دارم واولین بارم بهم یه شاخه گل رز داد. ایران بهش گفته بود گل مورد علاقه امه. اون گل رو خشک کرده بودم ولا به لای دفتر خاطراتم گذاشته بودم. باز یه

پارت چهل وششم

شاخه گلی که خرید رو گفت_گل دومم خودمم که در کنار تو گلستان گلم تکمیل میشه. اشک می ریختم ودستمال رو که خودم تو اون دوران بهش دادم رو از تو جیش در آورد وداد تا اشکامو پاک کنم. اون زمون ما، دخترا گلدوزی می کردن ومنم علاقه داشتم ویه سبد گل کنار دستمال دوختم واول اسم خودمو خودش رو حک کردم. _ماهان، هنوز این دستمال رو تمیز ومرتب داریش؟!_آره هر نخی که از تار وپود اون پارچه رد شده به دست تو بوده. روزایی که نبودى دستمال رو لمس می کردم وگرمای انگشتای دستتو حس می کردم.خودش اشکامو پاک کرد و_به من نگاه کن، بخند، همیشه تا وقتی من زنده ام. ماهان یه فرشته بود، نه یه آدم. خدا برام تو گمگشتگی هام فرستاده بود. یه کوه غیرت ومرد. _رسیدی، این گل رو بزار تو گلدون مغازه وبو کن تا به یادم باشی وزودتر جوابم رو بدی. می خوام هزار روزم که شده، نگات کنم تا روزی که بیرمت خونه خودم. همون جا جواب دلشو دادم. بی رحمی بود، اگه باز بهش، بی اعتنا می موندم. اون فکراش رو کرده بود ومنم اونچه که لازم بود رو بهش گفتم وتمام سعی خودمو با گذاشتن پا رو دل واحساس ام کردم تا بره وپای من نسوزه. زندگی بود ونمی خواستم با وجود من جنگ بین پدر وپسر رخ بده. با خونواده اش باید مواجه می شدم ودل پدرش رو خودم باید، راضی می کردم وگفتم_جوابم رو می خوام بدم. _الان؟! تو که گفتی باید فکر کنی وخدا رو شکر که الان داری جواب می دی. _الانم با شرط اینکه اول باید پدر ومادرت رضا

باشن. وگرنه جوابم منفی. زندگی و جنگ که نیست. اونا زحمتت رو کشیدن، نزار آق والدین بشی. پدرت محترم وجایگاه اون روی چشمه ودوست دارم جای دخترش باشم نه دشمنش. به خدای احد و واحد اگر حس کنم ازته دل راضی به این وصلت نیست اصلا باهات ازدواج نمی کنم. پدر ودوستت داره که برایش آینده تو مهمه. _باشه، حالا که تو این طوری می خوای باشه. یه روز هماهنگ می کنم همو ببینید. باشه، هر جا که بگن وهر روزی من قبول دارم. چه خونه شما وچه خونه من. رسیدیم و دورتر از مغازه پیاده شدمو_لیلا، سرتو بالا کن ونگام کن. _چی، نگات کنم؟ برای چی؟ _می خوام مطمئن بشم این چشا دیگه تردید نداره و مال خودمه. _دیوونه. _بگو حاضرم زنجیری باشم، دیوونه باشم، برای توو گل تودستامو.. هر کدوم رفتیم سر کارمون و من روی زمین نبودم. فکر ماهان، حرفاش، نزدیکتر شدنمون.... همه وهمه یه ورق جدید از دفتر زندگی ام بود. هر روز ساعتها به هم زل می زدیم وهرروز قبل از رفتنم به مزون یه شاخه گل میزاشت تو گلدون میز کارم. از پشت شیشه تصویر واضحی از هم نداشتیم ورفت وآمد عابرا، تصویر شو برای چند لحظه محو می کرد. یه ثانیه طاقت دوری همو نداشتیم. اما، حفظ شرع و اخلاق برایش مهم بود و برای منم همین طور. ما از قبل یه جورایی نامزد بودیم و خودش می گفت _اولین و آخرین دختری هستی که نگات می کنم و بهت زل میزنم، شونه به شونه ات باعشق راه میرم نه حوس. اصلا رابطه شرعی با هم نداشتیم.(خدا لعنت کنه اون خار بدبیاری رو که تو کویر زندگی ام به پام رفت و لنگ بودم برای رسیدن به کسی که برام حکم نفس، داشت). شبا با یادش وروزا با رخ ماهش زندگی می کردم. دیگه برام خاطره نبود و یادش مال زمان نزدیکم بود. از گرمی نفساش ودوست داشتن عمیق وواقعی اش دوباره به زندگی داشتتم برمی گشتم. عمه وایران یه روز سر زده اومدن به دیدنم. و عمه پرسید _چه خبر از آقا ماهان؟ کم پیدایی عمه جون. ایرانم خندید و_راست می گن دیگه جاهایی به دور از ما سیر می کنی. می دونستم که ماهان و عمه با هم در ارتباطن.

پارت چهل وهفتم

_عمه منیر پنهان کار خودم، من که فهمیدم شما واون آقا ماهان دستتون، تو یه کاسه است وهمه آمار کارای من وحتى فروختن گوشواره که برای خرجی لنگ نمونم و دستم جلوی کسی دراز نشه رو می دونست. _عمه جون قبل از اونکه تو بهم بگی فروختی اش و روت نشده تا حالا بیرسی که از کجا اولین بار فهمیدم فروختی اش، بگم که می دونستم اون طلاها برات خیلی باارزش ویا دگاری محبوبه

خدا بیامرز مادرت. اما، به ماهان گفتم که بیشتر بدونه با چه انسان پاکی طرفه. با ارزشترین چیزاش رو فروخت تا دستش دراز نشه جلو کسی. بعد بیراهه نرفتن و کارو تلاش شبانه روزیت رو براش گفتم. آره عمه ماهان همون روزی ام که اومد در خونه تو وبا هم حرف زدید، من در جریان بودم وبه پاکی چشم ودلش ایمان داشتم که، اجازه دادم بیاد باهات تو خونه ات حرف بزنه. اون پسر اونقدر ادب و شخصیت داره که بی اذن من، من بزرگتر تو، هیچ کاری نکرد. حتی روزایی که دنبالت بود. اون ازم خواست تا با تو حرف بزیم وراضیت کنم. اما، ازش خواستم خودش تلاششون بکنه چون، قطعاً جوابت نه بود و می دونستم نه بود، تا اون به قول خودت بد بخت نشه. شماها باید خودتون این پل لرزون رو رد می کردید و خدا رو شکر می دونم که به آخرای راه خوشبختی دارید نزدیک می شید. ایران باردار بود واز روزی که شنیده بودم باردار تو پوست خودم نمی گنجیدم وحس می کردم بچه خواهرم می خواد به این دنیا بیاد. یه پاکت پول آماده کرده بودم تا وقتی نزدیک خرید سیسمونی اش شد بدم بهش. می خواستم یه کادوی خوب وبدرد بخور باشه. پاکت رو آوردم و دادم به دوست خوبم ایران_خب، اینم کادوی این نی نی شیرین ما. _این چه کاریه؟ هنوز که بچه به دنیا نیومده. _می خوام قبول کنی وگرنه ناراحت میشم. این روتخت وکمد بخر به سلیقه خودت. _دستت درد نکنه ولی مامانم داره همه چی می خره. _باشه هنوز که تخت وکمد رو نخریدی؟_نه. _پس مبارکه عزیز دل خاله باشه. پاکت رو باز کرد و_این خیلی زیاد لیلیا!_ نه اصلاً هم زیاد نیست. بهترینشو براش بخر. بلند شدبغلم کرد _خاله جونش، دستت درد نکنه. _خاله، فداش بشه عزیز دل، مبارک باشه. عمه گفت کادوی منم طلبت. _شما چرا؟_ تو با لیلای من فرقی نداری. ایران خیلی خوشحال شد وتشکر کرد. عمه گفت_کی می خواهید برید با پدر ومادرش حرف بزیند؟_نه، خیلی خوبه. کاش خبر نگار می شد این آقا ماهان. مو به مو وریز به ریز هر چیز رو به شما گفته ونزاشت یه چیزی رو من بگم؟!_اینجوری دیگه. هرسه خندیدیم وهم عمه وهم ایران گفتن، کار خوبی کردی اول خواستی با پدر ومادرش حرف بزنی. این طوری اونا می فهمن با کی طرفن وچه خانمی هستی که به فکر بدبخت کردن وفریب پسرشون نیستی. اونروز چند ساعتی با عمه وایران بودم وهر دوشون رفتن. چندین روز گذشت ویه روز باز ماهان اومد مزون و_لیلا، جان این چند روز درگیر راضی کردن بابا بودیم. مامان که بی صبرانه دوست داره ما به هم برسیم وبا تعریفایی که ازت کردم ده ها برابر مشتاق شده. مادرم، با من رفیق وهمه چیز رو خودم بهش گفتم تا از زبون کس دیگه وجور دیگه نشنوه. به خدا آدم دهن لقی نیستم وعمه گفت، می دونستی ما با هم در ارتباطیم.به خدا با مادرم فرقی نداره ونمی خواستم بی اجازه بزرگترت، باتو رابطه داشته باشم. من هر چیز رو به مادرم نمی گم. ولی راجع به تو باید می گفتم. حرفای زندگی آینده وخصوصی ما بین خودمون تا همیشه باید حفظ بشه ولزومی نداره کسی از دو

طرف بفهمه. اینا رو گفتم تا فکر نکنی همیشه دهن لقم. خندیدم و_اصلا. _لیلا، بد نشو. _شوخی کردم. _اومدم برای امروز غروب بگم آماده باشی. پدرم می خواد تو رو تو خونه خودمون ببینه. کمی مکث کردم و به فکر فرو رفتم و_خونه شما؟ باشه. اما ماهان، دلم شور میزنه از رودرو شدن برای بار اول با پدرت. _نترس خودم کنارتم. ماهان خواست بره و_عروسم شدی، دیدی مال خودم شدی؟ _ از دست تو. ماهان باید برم خونه حاضر باشم. _باشه بلند شو خودم می برمت، بعد هر وقت که حاضر شدی خبرم کن پیام دنبالت. لیلا امروز داریم با هم از در خونه ما تو می ریم. باورت میشه؟ _برو ماهان، آخر کار خودت رو کردی. چشمکی زد وپاشو خانمم.

پارت چهل وهشتم

با ماهان راه افتادیم سمت خونه من. بهش، گفتم_ بیا بالا وبا هم چایی بخوریم. _این تعارف یا واقعا پیام؟ _ماهان، این چه حرفیه؟ زحمت کشیدی من رو رسوندی بیا خستگی در کن و برو. _چشم حتما. اومد داخل وکتری رو آب کردم تا چایی دم کنم. استرس داشتم که چی بپوشم ومدام بی جهت راه می رفتم ودر کمد لباسامو باز کردم تقریباً همه لباسامو ریختم روی تخت. ماهان صدام کرد و_مثلاً مهمون داریا. من تنها نشستم. _ببخش الان میام. رفتم وچای دم کردم وبا شکلات آوردم. _این چایی خستگی همه دوندگیام برای رسیدن به تو رو در آورد. لیلا ما باهم داریم می ریم سر زندگیمون. دیگه داشت دیدنت برام آرزوی محال میشد. سریع چایی اش رو خورد وبلند شد که بره_لیلا تا غروب هنوز وقت باقیه من میرم حاضر شدی خبرم کن. میرم مغازه. درست نیست وهنوز محرم نیستیم که تو خونه تو بمونم. اون رفت ومن یکی یکی لباسامو امتحان کردم ونمی دونستم آرایش، کنم یا نه. تا اینکه تصمیم گرفتم سنگین ترین مانتو م رو بپوشم. آرایش ملایم کنم. وموجه ومتین برم. به قول استاد ایران که می فرمودند، باید در نگاه اول اونقدر خوب جلوه کنی تا آخر هم همون، نگاه اول در ذهن باقی می مونه. من اصلاً بد نمی گشتم وآرایش غلیظ نمی کردم. یاد اون نقاشی های صورتم افتادم که به زور جلال رو صورتم نقش می انداختم. داشتم می پریدم از هر سیاهی تو زندگی گذشته ام. تا غروب نفهمیدم کی گذشت وماهان باهام تماس گرفت_لیلا جان، چرا تماس نگرفتی؟ داره دیر میشه. پدرم خیلی رو وقت حساسه واز بی نظمی بیزار. _به خدا الان ساعت رودیدم. نفهمیدم، کی زمان گذشت. اومدم حاضری که انشالله. _آره ماهان جان. _آهان، این درسته ماهان جان. اون قطع کرد واز دهنم در اومد یکدفعه، گفتم ماهان جان. خنده ام گرفت که چقدر اون خوشحال شد. ماهان

رسید و بوق زد. از پشت پنجره دیدمش و دست تکون دادم دارم میام. رفتم و چه خانم زیبایی، چه خوشگلترم شدی. این رنگ روسری چقدر بهت میاد. اون از رنگ یاسی خیلی خوشش، میومد. یه روسری یاسی با گلای صورتی ملایم سر کرده بودم. راه افتاد محل جدیدشون با خونه جدید من خیلی فاصله نداشت ولی بالای شهر بود تو بهترین منطقه شهر. تو راه سکوت کرده بودیم و اون یه آهنگ ملایم و عاشقانه گذاشت. شعر اون آهنگ حرف دل ما رو میزد. رسیدیم، یه خونه ویلایی با خدم و حشم. اونا وضع مالی شون از اولم خوب بود. یه خونه تو محل قدیمی ما، ویلا، باغ، شرکت و همسایه ها می گفتن، پولشون از پارو بالامیره. ولی چشم من فقط مردونگی ماهان و قشنگی اش، رو از روز اول دید و خواست. وقتی رسیدیم خدمتکار اومد جلوی در و سلام، بفرمایید. آقا و خانم منتظرتون هستن و من راهنماییتون می کنم. یه نگاه به ماهان کردم و آب دهنم قورت دادم گلوم بد خشک شده بود. وارد پذیرایی شدیم و مادرش با همون مهربونی خاص و همیشگی اومد به استقبالمون. سلام دادم و سلام به روی ماهت. چقدر خانمتر شدی. همیشه شما با من جوری برخورد کردید که شرمنده شما و خوبیهاتون شدم. از بس که خودت خوبی دخترم. اصلا انگار نه انگار چه اتفاقی تو گذشته من افتاده و می دونست. اونقدر که خونواده خوب و محترمی بودن. باباش، یه مرد موقر و با شخصیت بود. از روی مبل بلند شد و من سرم رو به زیرانداخته بودم و سلام دادم. سلام، خوش آمدید بفرمایید بنشینید. عین خود ماهان بود، جذاب و قد بلند با موهای سفیدوپر، خوش تیپ و بوی عطر میداد. مادرش، به خدمتکار گفت، شربت بیاره. دخترم، راحت باش و احساس غریبی نداشته باش. اینجا رو خونه خودت بدون. چشم، ممنونم. پدرش گفت. امروز قرض از اینکه گفتم بیای اینجا دخترم این بود که راجع به ازدواج شما حرف بزیم و سنگامونو وا بکنیم. مبادا لحظه ای فکر کنی قصدم به رخ کشیدن زندگی ماست. شما، تنها بودی و خواستم بیای اینجا و اول اینجا صحبت کنیم. این چه حرفیه. من نه، یه دختر نو جوونم که با هر چیز یا حرفی برداشت نادرست کنم و هم شما و شخصیت شما برام ثابت شده است. با اجازه شما و مادر آقا ماهان، اون چیزایی که قبلا به پسرتون گفتم و شرط ازدواجم بوده رو تو روی خودتون بگم دوباره. بگو دخترم. من، خیلی رنج کشیدم و ناخواسته بلاهایی به سرم آوردن که شرمم میاد بگم. یه ظرف شکسته، یه زن بیوه و بی مادر و پدر. من همون وقتا هم خودمو برای شما و خونواده شما کم می دیدم. حمل بر بی ادبی و خودستایی ام نباشه. اما، آقا ماهان بعد دوباره دیدنم پیگیر شد و خیلی سعی کردم منصرفش کنم. حق رو به شما که بزرگتر و پدرشید دادم. از ش خواستم هیچ وقت به خاطر من با شما با بی ادبی خدای نکرده برخورد نکنه. هیچ چیزی تو دنیا ارزش دل پدر و مادر رو نداره. الانم اینجام تا بدونم و بخوام که به همون خدای بالای سر قسم بدمتون، حرف دلتون رو بزنید. اگر بدونم منو لایق نمی دونید ناراحت نمیشم و میرم

برای همیشه وکینه ای هم به دل نمی گیرم و برای پسر تون آرزوی خوشبختی می کنم. چشم پر بود وقتی حرف میزدم و جلوی خودم رو نگه داشتم. پدرش متوجه شد که از گفتن کلمه میرم برای

پارت چهل ونهم

همیشه فهمید چه عشق سرشاری بین من و دلم با ماهان حاکم. _ شما، حق دارید یه عروس ایده آل داشته باشید. شرط کردم رضایت شما جلب بشه تا بله رو بگم. آقا ماهان برام مهمه چون، ازش عشق، محبت و دوست داشتن دیدم. بر خلاف بلاهایی که شرمم میاد بگم و نا خواسته به همه مردا بی اعتماد شدم، اون بود که به من فهموند دنیا جای ناامنی نیست. بعضی آدم نماهای بی ریشه ناامنش کردن. دوتا قطره اشک مزاحم افتاد از گوشه چشمم پایین. سریع پاکشون کردم. پدرش دید _ لیلیا جانم، از نزدیک که دیدمت و فهمیدم چقدر ذات پاک داری و خانمی و اونقدر عاشق، که حاضر نشدی با هر شرایطی خودت روجا کنی، برام روشن شد که هیچ چیز و هیچ کسی نمی تونه جای خالی تو رو تو زندگی پسرم پر کنه. دیگه برام گذشته تو و خونواده ات مهم نیست. مهم زمان حال تو. پسرم انتخابش درسته و هر کس دیگه ای جای تو دخترم بود، براش مهم نبود چی میشه ورد میشد از رو دل پدر و مادر کسی که به دام انداخته. اما تو، با این کارت ثابت کردی جای هیچ شک و شبه ای باقی نمیزاره. حالا هم خیلی برام باارزش شدی. نمی گم ثروت مهم نیست، خونواده مهم نیست، اما تو به تنهایی جای همه نداشته هاتو پر کردی، با نجابت. احسنت به مادر خدا بیامرزت که تو زمان حیاتش تو عزیز رو این طور پرورش داده.

خوش اومدی به خونه خودت باباجان، عروس گلم. با شنیدن این کلمه اشک می ریختم، اشک شوق. نفسای ماهان و مادرش تو سینه حبس شده بود. مادرش با خوشحالی بلند شد و روی من رو بوسید _ خدا رو شکر بهم رسیدید. خدا روشکر مادر. شیرینی برداشت و تعارف کرد. _ امیدوارم، لایق این همه اعتماد و مهر شما باشم. _ هستی، به خدا که هستی خانم. اون روز برام خاطره خوشی تو قلبم حک کرد. پدرش، گفت _ ماهان، عروسمو نو ببر برسون تا تاریک نشده برگرد. _ ممنون، خودم آژانس می گیرم میرم. _ ما نمیزاریم، عروسمون این وقت شب تنها بره. پس داماد چه کاره است؟ برو دختر جان، ما برای قرارهای اصلی خدمت می رسیم. باید خواستگاری در حد خانمی چون تو باشه. _ چشم، قدم رو چشای من بزارید. از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم. با ماهان تمام راه حرف زدیم و حرفای باباش رو مرور می کرد. _ لیلیا، تورو خدا ببین، چه جویری تو دل پدرم جا باز کردی. اون زمان

برای ما خوشبختی خودنمایی می کرد. رسوادم و_خداحافظ، چند روز دیگه باهمیم، واز هم دور نمی مونیم. دوست دارم، برو مراقب خودت باش، می بینمت. اون رفت ومن از ترس اون بلاهایی که قبل خواستگاری برام افتاده بود. از خونه او ن دو روزرو، بیرون نرفتم. با عمه منیر تماس گرفتم وازش خواستم همه رو برای خواستگاری دعوت کنه خونه من. وقتی عمه فهمید، چه برخوردی باهام کردن وبا چه عزتی برگردوندنم خونه،گفت_می دونستم راه درستی رو داری می ری. خونواده ماهان از خودش باید برات مهمتر باشن. حساب یه عمر زندگی بود ونباید از همون اول اونا رو با خودت سر لچ می انداختی. _عمه جون، به خدا از ته دلم می گم، اگر خونواده ماهان راضی نمیشدن. شده بود سر به نیست برم تا جام رو پیدا نکنه، هیچ وقت باهاش، زندگی نمی کردم. _رحمت به شیری که خوردی.غصه چیزی رو نخور همه کارارو خودم رو به راه می کنم. خونه رو با عشق اومدن ماهان وخونواده اش برق انداختم،هر چی لازم داشتم سفارش دادم. در دلم از خدا خواستم،کمک کنه اینبار هیچ سنگی جلوی پامون گیر نکنه.

پارت پنجاهم

روز خواستگاری، یه روز به یاد موندنی شد برام. از صبح عمه وبعد ایران اومدن. پیشم بودن تا احساس کمبود عزیزانم رو نکنم. بهم کمک کردن وعمه ناهار درست کرد تا من به کارام برسم. میوه وشیرینی ها رو تو ظرف چیدم ورفتم یه دسته گل رز قرمز خریدم وبه نیت سرخی ودوست داشتنمون تو گلدون گل گذاشتم. ایران گفت_چقدر، خوبه که این روزا رو می بینیم. برات خیلی خوشحالم لیلا جونم. خونه آماده اومدن یارم شد. یار قسم خورده ای که تا پای جونش دوستم داشت. ایکاش آشیونه امن خونواده ام رو خراب نمی کردن. ایکاش، مادرم وامیر بودن وامیر می تونست یه نوجوون شاداب وسرزنده باشه وبرای عروسی خواهرش کولاک کنه. اگه بابام خودش رو ترجیح نمی داد به تن وروح زخمی خونواده اش، این اتفاقا وجدایی چند ساله من با ماهانم اتفاق نمی افتاد. به هر حالی که بود جغد شوم تنهایی من پر کشید ورفت. خونه تاریک قبر عزیزام براشون جایگاه ابدی شده بود ومن در دل براشون، برای شادی روحشون دعا می کردم وهر لحظه به یادشون بودم. باید، زندگی می کرد. ناهار رو خوردیم ومن رفتم تا آماده بشم. عمه منیر برام یه شال سفید آورده بود وگفت_این رو سرت کن عمه،انشالله بختت به سپیدی این شال بشه. _دستت درد نکنه. _برو دخترم حاضر شو. _چشم. ایران با نگاه خاص ومهربون نگام می کرد وخوشی من براش کافی بود که خیالش از بابت

راحت باشه. رفتم تو اتاق تا حاضر بشم. یه دست لباس سمیه جون برام دوخته بود برای مراسم خواستگاری ام و داده بود پیک آورده بود. باهام تماس گرفت و سلام، لایلا جانم، از وقتی از عمه منیرت، دوست قدیمی ام شنیدم خواستگاریت نشستم و برات یه کت و دامن شیک دوختم. اگه دوست داشته باشی اینا رو بپوشی. چرا، خانمی این همه زحمت کشیدی؟ زحمت نیست، به خدا به اندازه دختر خودم برام مهمی. چطور، از محبت‌های شما تشکر کنم؟ برو وبه کارات برس امیدوارم خوشبخت در کنار اون پسر پاک و خداشناس زندگی کنی. اون روز دلگرمی من چندین برابر شد. کسایی رو داشتم که به فکرم بودن و با من شریک شادی ام شدن. همین محبت‌هاست که ریشه دوستی رو عمیقتر و محکمتر می‌کنه. خلاصه، حاضر شدم و منتظر اومدن یار. کم کم عمه کوچیکم و عموهام وزن عموهام رسیدن. زنمو شهین، برام نقل وسکه آورده بود تا وقتی بله رو گفتم بریزه رو سرم، برام اسپند دود کرد و بغلم کرد و لایلا، من نمی‌تونم مثل مادرت خوب باشم. اما، روی کمک من همه جوهره حساب کن. عمه منیر زد رو شونه اش و همین که کنار این بچه اومدی ممنون و یه دنیا می‌ارزه. جو دوستا نه ای، بدون متلک و نمک رو زخم پاچیدن حاکم شد. صدای زنگ در اومد. ماهان و خونواده اش بودن. دلم از دیدن ماهان به خودش می‌بالید که مهر اون توش جاگرفته. اون، خوشتیپ، تیپ اسپرت عین همیشه، آرایشگاه رفته. بوی ادکلنش ملایم و آرامش بخش بود. مادرش با لباس مجلسی مرتب و باوقار بود. پدرشم جذاب و خوشتیپ عین خود ماهان بود. دست ماهان یه دسته گل رز بود و دست مادرش یه جعبه شیرینی و پدرش با روی باز و چهره ای راضی و خوشحال وارد شدند. همه خیره بهشون نگاه می‌کردن. سلام دادم و خواستم راهنمایشون کنم که عمه منیر گفت لایلا، ما هستیم و راهنمایشون می‌کنیم. شما برو شربت‌ها رو آماده کن. اونا رو راهنمایی کردن و نشستن. منم رفتم تو آشپزخونه و مشغول آماده کردن شربتا شدم. زن عمو بزرگم مجلس رو دست گرفته بود و بر خلاف همیشه که حرفاش چزوندن من بود، اینبار همش، تعریف و تمجید می‌کرد ازم. پدر ماهان هم گفت لایلا جان، نیازی به تعریف نداره. اون چیزی که من از خانمی این دختر دیدم برام تا آخر عمر کفایت می‌کنه که مثل تخم چشم بهش اعتماد کنم و دوستش داشته باشم. قند تو دلم آب میشد وقتی پدرش اونطوری تو جمع من رو بالا می‌برد. بی‌قرار بودم برم پیش ماهان. کمی که گذشت عمه صدام کرد لایلا، جان عمه شربتا رو بیار، گلوی مهمونامون خشک شد. چشم عمه. ایران اومد تو آشپزخونه و شربتا رو تو سینی نریزی، حول نکن مال خودته این آقای خوش تیپ. ایران الان وقت سربه سر گذاشتن؟ اتفاقا الان وقتشه. بیچاره ماهان چشاش، به در آشپزخونه سپید شد. تابلو بیقرار تو بیای. با ظاهری آراسته و مرتب وارد پذیرایی شدم و شربتا رو تعارف کردم. اول بردم سمت پدر ماهان و این شربت از دست شیرین‌ترین عروس دنیا خوردن داره. سرخ شدم از

خجالت و شیرینی رفتار شما من رو خجالت زده می کنه. پیر شی باباجون. وبعد به مادرش تعارف کردم. آهی کشید و نمردم، تو مجلس تو و ماهان نشستیم. خوشبختی شما آرزویی بود که مدتها داشتیم. وبعد به بقیه تعارف کردم. مادرش رو به همه کردو. از مرتبی خونه لیلا معلومه که کدبانوی قابلیه. ممنون شما لطف دارید. زن عموم بلند شد و میوه تعارف کرد و خداییش کلی زحمت کشید تو جم و جور کردن و پذیرایی. ماهان همش بهم خیره مونده بود و با ابرو اشاره دادم بد ماهان جلو بقیه. پدرش دید و لبخند ریزی زد و با اجازه شما بزرگان، اگر مایلید این دوتا جوون بیقرار ما کنار هم بنشینن و ما صحبت های اولیه رو انجام

پارت پنجاه و یکم

بدیم. ماهان گل از گلش، شکفت و پدرش بهش گفت. پسر، یه صندلی بیار ولیلا جان کنارت بنشینه. چشم، حتما. سریع یه صندلی برداشت و چسبوند به صندلی من. نشستیم و دستمو گرفتم جلوی دهنم و آروم گفتم. از این تابلو تر دیگه نمی تونستی باشی؟ همه خودشونو کنترل می کردن تا صدای خنده هاشون اونجا رو منجفر نکنه. ایران نگاهی بهم کرد و سری تکون داد و آروم خندید. پدرش شروع به صحبت کرد. ما امروز با اجازه از روح عزیزان لیلا جان و شما حاضرین اینجاییم تا راجع به ازدواج این دوتا عزیز تصمیم بگیریم. صادقانه بگم، از اول آشنایی این بچه ها موافق این ازدواج نبودم. برام ملاک خونواده ای در حد خودمون بود. هم از نظر اخلاقی و هم مالی. اما، پسرم بهم ثابت کرد از هر ثروتی بالاتر رو، لیلا داره و اونم ذات پاک و درستی رفتار شه. با اجازه شما ما با لیلا جانم یه سری صحبت کردیم. البته صحبت های اصلی رو نکردیم. درمورد خواسته لیلا حرف زده بودیم. این دختر خودش رو به پسرم تحمیل نکرد و ازش دوری می کرد تا اون بره پی بخت خودش. اما، ماهان درست ترین انتخاب رو کرده بود. حتی به روی من ایستاد و گفت. این دختر و می خوام. لیلا، مخالف در گیری من و پسرم بود و تنها شرطش بعد اون همه دوری از ماهان رضایت ما بود. این بهم ثابت کرد شیر پاک خورده است و مادر مرحومش خوب تربیتش کرده. حالا این دختر، تو دل ما جا باز کرده و دیگه برام گذشته ای که ناخواسته براش اتفاقاتی رقم خورده مهم نیست. مهم شخصیت و نجابت این دختر. همین برام کافیه و حالا هر چیزی رو که شما دستور بدید ما اطاعت می کنیم. عموی بزرگم گفت. ما هم از این دختر مدتی بی خبر بودیم و در حقش، کوتاهی کردیم. لیلا ما رو با بخشش و مهربونی اش شرمنده کرد. به هر چیزی هم که رسیده، نتیجه کار و تلاش خودشه. اگه همه موافق

باشید، خودش مهریه رو تعیین کنه. یه نگاه به جمع و یه نگاه به ماهان کردم-برام، شیر بها ومهریه واین چیزا مهم نیست. مهم، رسیدن دوباره ما به هم. عشق وزندگی که بعد اون همه بلایی که سرم اومد ازمون دریغ شد. نمی خوام بحث اون زندگی جهنمی قلم رو بکشم وسط. شادمانی امروزمون رو خراب کنم. یه سکه به نیت الله کافیه ویه سفر حج که هر وقت تونست من رو ببره. البته باز با اجازه شما بزرگترا. می خوام دور خونه خدا بگردم. که تو پیچ و خم زندگی ام یه لحظه رهام نکرد. گرچه خیلی مصیبت کشیدم که شما ازش بی خبرید فقط عمه منیر شاهد همه زجر کشیدنامه. مهمترین مهریه، ماهان وخونواده اشن که من رو درک کردن. این آقا که در کنارم نشسته، من رو با زندگی آشتی داد. شبانه روزم تکراری ودرد آور شده بودو دوست داشتم هر چه زودتر تموم بشه روزگارم. مادرش بلند شد وصورتمو بوسید-دخترم، عزیزم ما کی باشیم که بخواییم در حق تو بزرگی کنیم وقتی بزرگ عالم، بزرگ همه است. تو اونقدر پیش خدا عزیزی که خودش به چیزی وکسی که لایقش رسوندت. یه اشاره به پدر ماهان کرد که انگشتر نشون رو در بیاره؟ اونم با لبخند جواب داد، حتما. انگشتر نشون رو در آورد و-با اجازه می خوام اینو دست عروسمون کنم. همه دست زدن وتایید کردن. یه انگشتر سنگین وخیلی گرون قیمت از تو کیفش در آورد که الماس روش کار شده بود. -این انگشتر سلیقه پدر شوهرته. دوست داشت بهترین رو برات بخره. برق انگشتر، چشم نوازی می کرد ودستم کرد. نگاهی به ماهان کردم وداشت انگشتر تو دستم رو نگاه می کرد وخیالش راحت، راحت شد که نشون اون تو دستم رفت. برام کوه جواهری که در کنارم بود برق انگشتر الماس رو کم جلوه می کرد. مادرش یه شال حریر سپیدم سرم انداخت و-بختت به سپیدی این رنگ باشه. درست حرف عمه منیر رو زد. زن عموم، نقل وسکه ها رو، رو سرمون ریخت. همه صلوات فرستادن وشیرینی به هم تعارف کردن. ما گوشه ای نرفتیم تا سنگامونو وا بکنیم. تقریبا همه در جریان بودن وما از قبل همه حرفامونو زده بودیم. شب خواستگاری تموم شد وموقع رفتنشون شد. دل نمی کشیدیم ازهم وهمه متوجه شده بودن. می ترسیدیم، چشممون ترسیده بود از دوری هم. اما، رفتن. کم کم ما هم خونه رو تمیز کردیم ومهمونای منم رفتن. حتی عمه وایران. باز من تنها شدم. اما خوش بودم که چند روز دیگه بیشتر تنها نیستم. شب سر نماز به این فکر افتادم، چند نفر مثل من تو این شهر قربانی فروخته شدن در ازای مواد وقمارن؟ چند نفر سیاه بخت شدن وشانس من رو نداشتن که کسی چون ماهان دستشون بگیره؟ شاید خیلی از اونا دق کردن ومردن. اون همه بدبختی که کشیدم، یه حسن داشت واونم این بود که خودم رو فقط نبینم وزشتیهای دنیا رو لمس کردم تا تو قشنگی های دنیا مغرور نشم ودست چند نفر چون خودمو بگیرم. بعد نمازم، شال حریری رو که مادر ماهان رو سرم انداخت رو، کشیدم رو

سرم سعی کردم بخوابم. اون انگشتر وقتی تو دستم بود، حس، می کردم دست ماهان تو دستام. از هر چیز که عطر ماهان رو داشت و متعلق به با اون بودن بود، لذت می بردم.

پارت پنجاه و دوم

اونشب، بعد مدتها با آرامش خاطر خوابیدم. صبح، صدای در اومد. رفتم در و باز کردم ماهان. سلام، کاش، خبر میدادی حداقل دست و صورتتو می شستم. دست و صورت نشسته هم قبولی خانمی. دیشب از فکر تو خوابم نبرد. به جاش من بعد مدتها خوب وبا آرامش، خاطر خوابیدم. چه خوب. حالا، نمی خوای یه صبحونه به آقاتون بدی؟ باید بریم دنبال کارای محضر. چشم، آقامون. الان یه صبحونه مفصل برات آماده می کنم. سریع کتری رو گاز گذاشتم و وسایل صبحونه، هر چیزی که داشتم رو آوردم، سرمیز. دستپاچه بودم از بس نگام می کرد. ماهان خان، صبح زود وبی خبر که اومدی، روبه روم نشستی و زل زدی بهم، خودت بگو تو بودی دستپاچه نمی شدی؟ نه، کیف می کردم پسر به این خوش تیپی داره نگام می کنه. عین همیشه ای، همیشه باهات دوکلمه جدی حرف زد. هر دو خندیدیم. رفتم آماده شدم برم نون بخرم. کجا، لایلا جان؟ دارم میرم برای آقامون یا به قول خودت این پسر خوش تیپ نون تازه بخرم. خودم، میرم. معنی نداره مرد تو خونه باشه وزن بره نون بخره. در اتاق خوابم باز بود اومد رد بشه دید شال حریر روی تخت خواب. خندیدم چه ماهان می خندی؟ هیچی. فهمیدم به چی خندید. اون رفت و نون تازه خرید و آورد. با هم با عشق و علاقه صبحونه خوردیم. حاضر شدم تا باهم بریم دنبال کارای محضرمون. تو راه ازم پرسید دوست داری، مراسم تو باغ باشه یا تالار؟ نمی دونم، هر چی سبک تر بهتر. چرا، مگه چی از دخترای دیگه کم داری؟ اتفاقا، حالا که این رو گفتی یه عروسی برات بگیرم که تو تاریخ بنویسن. شاهزاده لایلا با شاه ماهان. می خوام تو کل شهر جار بزنم کنارمی. از روزی که دیدمت ریتم زندگی ام تندتر شده. ضربان قلبم از صدا و دیدنت تنظیم شده. روزای، خوش، یه رشته به هم وصل شده است. یعنی، خدایا تموم بد بختی تموم شد؟ یعنی چیزی دیگه جلوی خوشی ما رو نمی گیره؟ دیگه، با کسی که دوستش دارم و فکر می کردم دیدارش رو تا قیامت باید فراموش کنم، دارم می رم محضر هماهنگ کنم؟ خدایا شکر، خدایا شکر. لایلا، هرشب بعد دیدنت اینا رو با خودم مرور می کردم. رفتیم محضر نزدیک خونه اشون که پدرش، هماهنگ کرده بود. برگه های آزمایش رو گرفتیم. همون جا ماهان گفت پدرم، تاکید کرد یه صیغه چند روزه محرمیت بخونید تا راحت باهم این چند وقت رو رفت و آمد

کنید. از عاقد خواست برامون صیغه محرمیت بخونه. تمام دنیا برام بهشت شد وقتی بله محرمیت رو به ماهان دادم. بی هیچ زور و کتکی عین دفعه قبل. از محضر دست تو دست هم بیرون اومدیم. ماهان دستم رو محکم فشار داد و عشقم، هیچ وقت تا زنده‌ام دستت رو رها نمی‌کنم. لایلا بیا سوار ماشین نشیم و به جا پارک کنیمش و با هم دست تو دست و شونه به شونه راه بریم. باهم راه افتادیم تو بازار و به سری وسایل ماهان نشون کرده بود، وسایل خونه و_اصلا دلم نمی‌خواد ذره‌ای از وسایل اون خون رو بیاری. دلم می‌خواد همه چیز رو خودم و خودت انتخاب کنیم. اون وسایلم بده به کسی که نیاز داره. _خودمم دل خوشی از وسایل به جا مونده از زندگی قبلم ندارم. اما، خیلی چیزها رو عوض کردم. اونایی رو که خودم بعدها خریدم رو میارم و بقیه رو میدم بره. باهم حلقه انتخاب کردیم. خواستم برای خرید با مادرش بریم. _مادرم و پدرم خواستن خود مون دوتا وسایلمون و حلقه هامون رو بخریم. حتی گفتم، تو شاید بخوایی مادرم با ما باشه. اما، اونا گفتن خودمون باشیم. با همدیگه حلقه ست رینگ ساده برداشتیم و نداشتیم برام لباس مجلسی بخره و گفتم خودم چند دست دوختم و دارم. اصراف نکنه. آینه و شمعدون و لوازم آرایش و از مغازه خودش برای خودش برداشتیم و برای من از بازار خرید. بعد رفتیم و به رستوران غذا خوردیم. خیلی وقت می‌گن آدم از اسب سفید آرزوها بدورن و اسب سفید آرزوها تو قصه هاهستن. اما، زندگی من نه از افسانه به دور بود و نه اسب سفید قصه‌ها رویا بود برام. دیو سیاه شیطان صفت اسبم رو، رویام رو دور کرد ولی بهشون رسیدم. قرار شد اول بریم محضر و بعد آرایشگاه برای روز عروسیمون. چند روز قبل از عروسی به کل محله کارمون شیرینی داد. ماهان خارج از کشور تحصیل کرده بود تو رشته مهندسی. خودش می‌گفت_برای رهایی از فکر و خیالی تو و بلایی که سرمون اومده بود، خودمو لای کتاب و دفترایم کردم. ازم خواست درس بخونم. _تو حیفی و با استعداد تا دبیرستان خوندی و شبانه بخون کمکت می‌کنم دیپلم بگیر. اگه بعد دوست داشتی برو دانشگاه. _ماهان، هر کاری تو بگی قبول. با وسایلی که خریدیم رفتیم خونه اونا و به مادر و پدرش، نشون دادیم. مادرش با ذوق و شوق اسپند دود کرد و_قربون خودتون و خوشی هاتون بشم. پدرشم با مهربونی وسایل رو نگاه کرد و به ماهان گفت برای وسایل خونه از چیزی کم نزار.

_چشم باباجون. اونروز اونا اونقدر با ما خوب برخورد کردن که دلم می‌خواست تا آخر عمر کنارشون باشیم. پدرش، از خیرین بود. سرپرستی چند بچه یتیم رو به عهده داشت و یکی شون براش، خیلی مهم بود و به فرزندى قبولش کرده بود.

ماریا که تو نوزادی و تو

پارت پنجاه و سوم

پرورشگاه بوده وزمانی که خارج از کشور بودن، برای سرکشی به پرورشگاه میرن و ماریا که، دختری ناز و شیرین بوده رو تو بخش نوزادان میبینن و اون تو دل مادر و پدر ماهان جا باز می کنه و خرج و مخارجش رو کامل برعهده می گیرن و پدر ماهان پدر خونده اش میشه. مشغول تحصیل بود. خیلی زیبا بود و چشای آبی و موهای طلایی داشت. بهمون خیلی تبریک گفت. کمی فارسی بلد بود و گفت_ ماهان ازت برام خیلی تعریف کرده و همون جوری که گفته بود، هستی. زیبا و مهربون. ازش خیلی خوشم اومد و واقعا به قول پدرش، به دل می نشست. اون روز از خونه پدری ماهان برگشتم خونه خودم. ماهان باز رسوندم و دم در خدا حافظی کردیم و داخل نیومد. و سایلم گذاشتیم خونه اونا موند. هر چی به روز عقد و عروسی نزدیکتر می شدیم، بیشتر استرس می گرفتم. همش دعا می کردم اینبار بی هیچ بدبختی بریم سر خونه زندگیمون. روز عقد عمه منیر از صبح اومد خونه من و_ امروز، دیگه همه چی تموم میشه. میری سر خونه زندگی جدیدت و منم به نفس راحتی می کشم. _ عمه، این چند وقت اسیر من شده بودی. _ دخترم، بچه کوچیک که نداشتم و شوهرم اکثر اوقات نبود. خوشحالم می شدم کنارت باشم. نفس راحتی به خاطر نفس راحتی تو. کارام رو انجام دادم و لباس مجلسی رو که برای مراسم عقد محضر دوخته بودم رو تن کردم و عمه دستی به سر و صورتم کشید. تا ما کارامون رو بکنیم، ماهان رسید. زنگ در وزد و در و باز کردم_ سلام لیلا خانم، عروس خانم. _ سلام، آقا ماهان، آقا داماد. بیا داخل و یواش بهش گفتم _ عمه اینجاست. تا حواسش باشه چیزی نگه که خجالت بکشه. تا عمه رو دید گفت_ سلام عمه جان، خوبید؟ همیشه زحمات ما رو دوش، شماست. _ سلام، پسر. خوبم و شما رحمتید. همه قرار سر به ساعت مشخص، دم در محضر جمع بشن. شما هم زودتر راه بیفتید که دیر نکنید. منم قرار منتظر مونس خانم باشم، الاناست که برسه ما هم می آییم. _ ما صبر می کنیم مونس خانم بیاد، بعد با هم بریم. _ پسر جان، این روز بیار تکرار میشه و شما باهم تنها باشید و حرفی، چیزی اگه قبل از عروسی مونده بزنی و خوش باشید تو خلوتتون. ما خودمون می آییم. به شربت خنک براش، آوردم و خورد بعد راه افتادیم. کفش پاشنه بلند پوشیده بودم و دستم رو از پله ها گرفتم. معمولا پاشنه های کفشام کوتاه بود، به خاطر قد بلندم. اون روزم برای اینکه لباسم قشنگتر جلوه کنه، کفش، پاشنه بلند پوشیدم. چون خیلی کم می پوشیدم، زیاد تعادل نداشتم. ماهان می خندید و_ مگه مجبوری؟ دستمو محکم گرفت و از پله ها پایین اومدیم. در ماشین رو برام طبق ادب و عادتش باز کرد. سوار ماشین شدیم و_ ماهان، به چیزی می گم جنبه داشته باشی ها. _ من همیشه

با جنبه ام. _خیلی جذاب تر شدی. همیشه عاشق تیپ و قیافه قشنگت بوده وهستم. جلوی عمه روم نشد، قربون صدقه ات برم. این پیرهن سفید وموهای مرتبت، بوی عطر تنت و خلاصه جذابیتت_منم همیشه به خودم افتخار می کردم که اینقدر خوش سلیقه ام که تو انتخابمی. از اینکه کنار هم داشتیم می رفتیم برای عقد احساس خاصی داشتیم. حس یکی شدن تا ابد. از آرزوها ونقشه هایی که برای آینده داشتیم حرف زدیم. خونه جدیدی که گرفته بود رو نداشت بینم وازش، پرسیدم _ماهان چرا خونه رو نداشتی بینم؟ _برای اینکه، برای امشب واولین باری که قدم تو خونمون میزاری آماده کردمش ومی خوام اولین بار تو، شب عروسی اونجا رو ببینی. _باشه، هر جور که تو بخوای. _قربونت برم، من از اون مردا نیستم که همه چی رو خودشون انتخاب می کنن وحرف، حرف اوناست. الان برای خوشحال کردنت این کارو می کنم. ضبط رو روشن کرد ویه آهنگ شاد ودر وصف حال وهوای خودمون گذاشت. اون راه تموم شد ورسیدیم دم محضر وبزرگترام وبزرگترای ماهان هم رسیدن. بلافاصله، مادر وپدرشم اومدن. همه حاضر ومرتب. مادر ماهان اومد دم ماشین وبا هم روبوسی کردیم. پرسیدم_ حلقه ها رو بر داشتید؟ _آره مادر جان، دست منه. همه چیز مرتب وآینه شمعدون که صبح پدرت آورد تا بزارن سر سفره عقد تو محضر. گفتن اینجا آینه شمعدون هست، قبول نکرد خواست مال خودتون سر سفره باشه. _الهی، آقا جون چقدر زحمت کشیدن، دستشون درد نکنه. بریم بچه ها دیر میشه. با همه سلام واحوالپرسی سریعی انجام دادیم وما دست تو دست هم جلو می رفتیم واونا پشت سرما بودن. چادر سفید گیپور مخصوص عروس رو مادرش داخل محضر سرم کرد ونشستیم سر سفره عقد وبزرگترامون رو صندلی های روبه رومون. پدر ماهان شناسنامه هامون رو تحویل داد ونشست. یه سفره عقد زیبا پهن بود وهمه با عزت دورم. تو دلم فریاد می کشیدم از شوق که خدایا این مراسم برای منه؟ این سفره عقده؟ این کسی که کنارمه، شوهری که از ته دلم بهش علاقه دارم وبهش رسیدم؟ خدا، خوابم یا بیدار؟ تصویر زشت وزنده عقد زوری اولم با عقد دومم اصلا قابل مقایسه نبود. ماهان عرقای پیشونیش رو پاک می کرد. بهش در گوشی گفتم_چی شد، تو که استرسی نبودی؟! _یکی طلبت عزیز دلم. گرمه. _آهان، وخندیدیم. عمه گفت _بچه ها، قرآن رو بردارید وخودتون رو بسپارید به صاحب قرآن.

دختر عمه ماهان، بی‌خبر اومد و خودشو به مراسم ما رسوند. همسرش در گیر کار بود و مادرش بیمار شده بودو نتونسته بودن بیان. خودش، یه روزه اومده بود برگرده. دختر فوق العاده با معرفتی که من داشتم ندونسته بد راجع بهش قضاوت می کردم.

از اومدنش همگی، خوشحال شدیم و آدرس محضر رو از پدر ماهان گرفته بود. می خواست به قول خودش قافلگیرمون کنه. اومد وبا من روبوسی کرد و_لیلای عزیز، خوشحالم که بالاخره به هم رسیدید. امیدوارم در کنار هم سالها با همین عشق و علاقه زندگی کنید. _ممنون عزیزم. خوش، اومدی. اون بهم یه النگوی طلا کادو داد و تا آخر مراسم پیش ما موند و برای عقد فقط موند، باید برمی گشت. عاقد منتظر بود تا خطبه عقد رو بخونه و دوتا دختر جوون بالای سرمون قند می سابیدن. یکی از فامیلای ماهان و یکی از فامیل من بودن. عاقد از همه خواست سکوت کنن و با یه صلوات مجلس رو شروع کنه. همه و ما، ساکت و خوش منتظر خوندن خطبه شدیم. برای بار اول _عروس خانم، بنده وکیلیم با مهر معلوم و مهری که به آقا داماد دارید شما رو به عقد دائم آقا داماد در بیارم؟ وکیلیم؟ برای همون بار اول _با اجازه بزرگترا، بله. در کمال تعجب همه برای بار اول بله رو گفتم و همه دست زدن و تبریک گفتن. عروس، با ناز و عشوه نبودم. نازمو ماهان به اندازه صدها بار خریده بود. نه منتظر موندم بگن، عروس رفته گل بیاره و نه گلاب. گل و گلابم کنارم بود. این بله رو از زبون قلبم، محکم و جا نانه گفتم. ماهان دستمو گرفت و_می گم، عشقمی دروغ نگفتم. خطبه برای ماهانم خونده شد و اونم بار اول گفت بله _با اجازه بزرگترا بله. و حاج آقا گفت_چه عروس و داماد عاشقی داریم امروز. با جون وجودشون بار اول گفتن بله. با همه روبوسی کردیم و مادرش یه سرویس طلا برام گرفته بود و انداختن گردن و گوش و دستم. از مون خواستن امضای دفتر رو انجام بدیم. بعد مادرش حلقه ها رو داد تا دست هم کنیم. ظرف عسل رو دادن به ماهان، تا دهن عروسش عسل بزاره به نیت شیرینی زندگی و منم دهن ماهان عسل گذاشتم. زندگی من افسانه اش به حقیقت پیوست. من ماه پیشونی بودم واسب سفید و سوارش اومدن نجاتم دادن از تاریکیها. پدرش هر دو ما رو بوسید و_دخترم، از حالا به بعد تاج سرمون هستی عزیزم. _شما هم نور چشم منی آقا جون. مادرش و محکم بغل کردم و_از حالا جای مادر منم باش، مادر جون. ماهان به رسم ادب دست عمو بزرگم رو که جای پدرم بودرو بوسید. عموم چشاش پرشد و_از حالا به بعد هر کمکی که بتونم و خواستید روم حساب کنید. پدرش رو عین پدری که برام پدری نکرد و امید داشتم پدرش یه پدر واقعا خوب برام باشه، که بود. دوست داشتم. از محضر دختر عمه اش خداحافظی کرد و رفت. ازش کلی به خاطر لطفش تشکر کردیم و من و مادرش رو قرار بود بیره آرایشگاه.

پارت پنجاه و پنجم

با مادرش رفتیم آرایشگاه و ماهان عجله داشت و می گفت سعی کنید زودتر بیایید. مادرش خندید و این دسته گل برای خودته. ماهان خجالت کشید و نه مادر جان، می گم خسته و معطل نشید. می دونم، عزیزم. گفتم تو برو، هر وقت کارمون تموم شد، باهات تماس می گیرم تا بیای. نه همین جا تو ماشین می مونم. مادرش از پله ها داشت می رفت بالا و من عقبتر داشتم می رفتم. آروم در گوشم گفتم تو که نیازی به آرایش نداری، خودت ماهی. برو، برو. و خندیدم. ما داخل آرایشگاه شدیم و چند ساعت کارمون طول کشید. به مادرش گفتم الان، که ماهان کلافه بشه. اشکالی نداره، تا باشه از این صبر. شروع کردن به آرایش و بعد تاج عروس بر سرم و لباس پوشیده و درخوری تنم کردن با احترام. همه پشت سرمون دعای خیر می کردن و دامادم هم منقسم بود، نه گیرنده منقسم. کنارم بود، نه رو به روم. یه لحظه محو آینه شدم و رفتم به گذشته، بی اختیار، خیلی چیزا و اتفاقات در ضمیر نا خودآگاه آدم می مونه. تصویر خودمو با اون لباس لختی و اون آرایش زننده دیدم. اون روز هیچ شباهتی به عروس نداشتم و شباهتم بیشتر به عروس مردگان بود. اون چکی که از اون زن فاسد که آرایش می کرد به زور، خوردم و یادآوریش روحمو به درد آورد. بعدشم، کتکهایی که خوردم و با اون وضع مفتضح کنار بی شرفترین آدم نشستم و بله زوری و اجباری گفتم. بغضم گرفت و چهره ام غمگین شد. مادرش گفت نبینم، عروس قشنگم تو خودش باشه. چیزی نیست مادر. محکم و با عشق بغلش کردم و خیلی دوستتون دارم، هیچ وقت تنهام نزارید. آرایشگر همین طور داشت نگاهمون می کرد و اولین باری که میبینم یه عروس مادر شوهرش رو یکدفعه با محبت خالصانه بغل می کنه. ایشون برام مادر، نه مادر شوهر. مادرش، بادی به قب قب انداخت و با شعف گفت دخترمه و روی سرم جا داره. کارمون تموم شد و با ماهان تماس گرفتم. عزیزم، کارمون تموم شده. چه عجب. بد نشو دیگه، خودت خواستی بمونی. گفتیم که طول می کشه. شوخی کردم. تو هم هی هر چی می خوای بگو و بعد بگو شوخی کردم. آره، اصلا دلم نمی خواد ازت دور باشم. باشه عشقم، اومدیم. فیلمبردار و ماهان دم در منتظرم بودن. از در آرایشگاه که اومدیم بیرون، مادرش گفت اینم، عروس خانم قشنگ ما، تحویل خودت. از ماهان آقای فیلمبردار خواست شنل رو برداره. و من رو نگاه کنه و پیشونی ام رو ببوسه. ماهان شنل رو کنار زد و صورتم رو نگاه کرد و پیشونی

ام رو بوسید. دستمو گرفت و_می دونستی این لحظه قیمتی ترین لحظه زندگیه؟ خانم قشنگ خودم، دست تو یه آرزو بود برای دستام. خوش بحال خودم که تو رو دارم. اصلا حواسمون به فیلمبردار و مادرش نبود. یکدفعه نگام افتاد سمت مادرش و دیدم با بغض داره نگامون می کنه و زیر لب خدا رو شکر می کرد. اشاره کردم به ماهان_ببخشید، دست خودم نیست ما خیلی زجر کشیدیم تا بهم برسیم. فیلمبردار گفت_اتفاقا، خیلی صحنه قشنگ و عاشقانه ای شد. خودتون بودید، با همون حس، و حالتون. حرکات مصنوعی و تکراری نبود. دسته گل عروسی رو داد دستم. دستمو گرفت تا دم ماشین و در و برام باز کرد. مادرش، کمک کرد تا لباسمو جمع کنم تا لای در گیر نکنه. سوار ماشین شدیم و دیدیم پدر ماهان اومد دنبال مادرش._مادر جون چرا به پدر زحمت دادید؟ باهم می رفتیم._عزیز دلم، تنهایی امروز براتون تکرار نشدنیه. از دیدن هم لذت ببرید و شادی کنید، حرفای دلتون رو بزنید. من باشم موذب میشید. اونقدر فهمیده بودن که نمی دونستم با چه کلماتی ازشون تشکر کنم. فیلمبردار و پدر و مادرش پشت سرمون بودن. ضبط روشن و ماهان بلند، بلند می خوند با آهنگ و هر چند دقیقه یبار می گفت_خدا شکرت، لایلا کنارمه دیگه مال خود، خودم شد. چند تا ماشین غریبه هم پشت سرما بوق میزدن و تبریک می گفتن. خلاصه، ما رسیدیم تالار. وارد که شدیم اسپند و صلوات شد تبرک لحظه ورودمون. بعد ارکستر آهنگ مخصوص ورود ما رو زد. یه تالار مجهز با همه امکانات. همش فکر می کردم خوابم._ماهان دستمو ول نکن می ترسم خواب باشه و از خواب بپریم._واقعیت، عزیزم. با هم رفتیم جایگاه عروس و داماد نشستیم. همه تبریک می گفتن و می رقصیدن و پا یکوبی می کردن. بعد کمی که گذشت، ما با هم، در آغوش هم رقصیدیم. ماهان بغلم کرد و می چرخوند همه داشتن نگامون می کردن، دست میزدن. با هر چرخش تو آغوش ماهان، چرخش روزگار تلخ رو از یاد می بردم و به چرخش روزگار پیش رو و لطف خدا فکر می کردم. با صدای دست و اتمام موزیک ما نشستیم و بعد خوردن میوه و شیرینی مهمونا، نوبت به شام شد. یه میز سلف سرویس بزرگ با چندین مدل غذای عالی و نوشیدنی و سالاد از چندین نوع. نگاه می کردم و_ماهان پدرت چقدر هزینه کرده، شرمنده شدم. امیدوارم بتونم لایق این همه مهر اونا باشم._پدر من همین جوری و حالا حالا ها از کسی خوشش نمیاد و اینو همه آشناها و فامیل می دونن. تو اونقدر براش عزیزی که تالار رو خودش انتخاب کرد و اومد به ما آدرسشو داد. کادوش رو این طور داد. مادرش دورمون بود و به فامیلشون با افتخار نشون میداد. عمه منیر همش، چشمش بهمون

بود. ایران ومونسَم که باخوشحالی در کنار مهمونا ما رو همراهی می کردن. با سربلندی وافتخار عمه بغلم کرد و_عزیز عمه، دیگه آرزویی تو این دنیا ندارم. _قربونت برم عمه مهربونم، تو همیشه مراقب ونگرانم بودی، دوستت دارم. _خوشبخت بشید، خدا اگه یه درو بست یه دردیگه رو باز کرد به روی زندگیت. اونشب، روبال فرشته ها می چرخیدم. داشتم نزدیک می شدم به لحظه رفتن به خونه دلدادگیمون. اونشب، برای من وماهان خاطره انگیزترین وعاشقانه ترین شب زندگیمون شد. تموم شد ساعتی رو که تالار وقت داده بود و باید اونجا رو ترک می کردیم. همه با هل هل و شادمانی پشت سر ماشین عروس بوق می زدند واز ماشین پسرای فامیل سرشون رو بیرون می آوردن ومی رقصیدن. رسیدیم در خونه جدید من وماهان. اکثر فامیل، خداحافظی کردن ورفتن. ایران ومونس با چند تا از اقوام درجه یک موندن. زن عموی بزرگم، همونی که باهام تازه خوب شده بود بغلم کرد_لیلا، جانم انشالله خوشبخت بشی. _ممنونم زن عمو جان. _به پای هم پیر بشید. آقا داماد، جون شما وجون لیلای ما. _چشم، مراقبشم. اونشب، مهران بی نوا چندین بار قول داد که جون اون وجون من. هر کس موقع خداحافظی از اقوام نزدیک همین رو می گفت. همه قشنگیهای دنیا رو با وجود ماهان می دیدم. شلاق ناامنی وبیرحمی که تنم رو، روحم رو زخمی کرده بود، با عشق ماهان التیام پیدا می کرد. دم در، مادر ماهان وپدرش با عمه منیر، با ما تا بالا ودم در خونه اومدن. مادرش، دست ما رو تو دست هم گذاشت _امیدوارم، هیچ چیز وهیچ کسی دست شما رو از هم جدا نکنه. بعد پدرش ماهان ومن رو بوسید _عزیزان من، زندگی کنید وهمین جور برای هم از جون و وجودتون خرج کنید، خرج عشق ومحبت که از خزانه دل برمی دارید. عمه منیرم، چون مادری دلسوز بوسیدم وخدا حافظی کرد. چقدر اونشب عمه به ماهان سفارش کرد که دیگه نزاره من غصه چیزی رو بخورم ومراقبم باشه. به منم همون حرفایی رو که به ماهان زده بود رو زد. اونا خداحافظی کردن وما رو رسوندن به خونه ای که راه درازی رو برای رسیدن بهش ووصالمون طی کرده بودیم. بی صبرانه منتظر دیدن خونه ای بودم که ماهان برام درست کرده بود ومی خواست غافلگیرم کنه. در رو باز کرد_بفرمایید، بفرما گل نازمن. جلوتر رفتم ورسیدیم دم پذیرایی وچشامو، با دستاش بست. _چکار می کنی ماهان؟ _هر وقت گفتم، چشاتو باز کن. _باشه، خیلی خوب. منو با خودش چند قدم برد و_حالا دستمو برمی دارم. چشامو که باز کردم دیدم، یه تابلوی بزرگ از چهره من روی دیوار زده. آنچنان ذوق زده شده بو دم که _ماهان، از کجا آوردیش این عکس رو؟ این مال اون دوران آشناییمونه. مادرم با امیر من رو برده بود، آتلیه وبرای اولین بار بود که اونجا عکس می انداختیم. یادمه موهامون رو سشوار زد ولباس عیدامون رو تنمون کرد. _فکر کردی من اون زمان چقدر عاشقت بودم؟ اونقدر که این تابلو رو می خواستم همون موقعها که قراربود بیاییم خو استگاری دادم کشیدن. عکس رو از ایران خانم گرفتم. اول قبول نمی کرد

وبعد که فهمید برای غافلگیری تو می خوام، یه روز برام آوردش وبعد عکست رو دادم گذاشت سرجاش. از رو عکست کپی گرفتم. یکی از دوستانم که نقاش ماهری برام کشیدش. این تابلو هم مثل خود ما در انتظار بود تا روی دیوار خونمون بیاد. اشک همین طور از روی گونه هام سر می خوردو پایین میومد. ماهان با دستای گرمش صورتمو پاک کرد وبوسید. اولین بوسه عاشقانه ماهان بود در اونشب. _لیلای من، به خونه دلم خوش اومدی. امشب، بعد مدتها من وتو سرمون رو، روی یه بالشت میزاریم وگرمای وجودت بهم آرامش می ده. آرامش بعد یه طوفان بزرگ. نفس به نفس، از دم در اتاق حجله دستشو دور کمرم حلقه زد وبلندم کرد وبرد.....

معاشقه ای، با حس دوست داشتن عمیق وخالصانه داشتیم. درسته که، نجابتم رو گرگ درنده ازم گرفت. حیثیتم رو لکه دار کرد، به زور وبی عدالتی. ولی، روح وتتم وآرزوهایی که داشتم رو نتونست تصاحب کنه. خونه دلم سندش به نام مرد رویایی وباوفام خورده بود.

پارت پنجاه وهفتم

اون زمان که به زور در آغوش جلال از خدا بی خبر بودم، خودم نبودم وجسد، یه مرده متحرک بودم. اما شبی که سر بر بالین، با مهران گذاشتم، با تمامه روح وجونم در کنارش بودم. ما با هم زن وشوهر شدیم. در آغوش گرم وپر مهر اون آرام شدم. ماهان وعشقتش، آبی بود رو آتیش تن زخمی وروح صدچاکم. از اون، دست کم نگرفتن ومعجزه عشق رو یاد گرفتم. صبر برام شد اولویت اصلی زندگی ام تو هر کاری. با هم تو حجله بختمون بودیم واون با احترام نازمو می خرید. گرمی نفساش از گرمی سر چشمه محبتش بود. من واون ما شدیم. مرد من، همون باغبونی بود که یه گل سرخ ساقه شکسته رو، سر پا کرد. زمانی که سردی برخورد وطوفان بلا تنمو، روحمو خشکوند وگلبرگام زرد شد. دست نوازشگر ش، حرارت ونور امیدی که در دلم زنده کرد، بیشتر نسبت بهش عاشقم می کرد. همه اینا لطف خدا بود که شامل حالم میشد. دوباره برگ وبارتازه گرفتم واز ته دل دعا کردم، هیچ گلبرگ گل سرخی زرد نشه وساقه شکسته هیچ گلی بی باغبون رها نشه. من با اون شدم همون گل سرخ شاداب. خدا گریه های شبونه ودعاهام رو شنید. کسی که همیشه من رو میدید. حتی، اگه بنده ها فکر کنن دیگه فراموش شدن. هر ثانیه کنار اون برام به اندازه کل ثروت دنیا بود. عروس خونه گرم وپر از احساسش شدم. در کنار هم زندگی خیلی عالی رو شروع کردیم. بعد عروسی قرار گذاشتیم بریم ماه عسل. اصلا فکرشم نمی کردم یه روزی دوباره کنار هم باشیم ولی، داشتیم می رفتیم ماه عسل. اولین

صبح تو خونه خودمون سر میز صبحونه، ازم پرسید _عشقم، دوست داری کجا بریم برای ماه عسل؟ _میشه بریم مشهد. من تا حالا مشهد نرفتم. _چقدرم عالی. من امروز میرم بیلپت می گیرم. می گن هر کس برای بار اول بره پابوس آقا، هر حاجتی داشته باشه اجابت میشه. _چه خوب. من ازش می خوام حتی یه روزم بی تو نباشم وهمیشه سلامت باشی. _فدای تو عسل بانوی خودم. چه بهتر که اولین سفرمون با نام حضرت رضا باشه. در بین حرفامون بودیم که مادرش تماس گرفت وبعد سلام واحوال پرسى دعوتمون کرد تا بریم برای پاگشا. خودم تو دلم خجالت می کشیدم، هیچ برخورد بدی نکردن یا سر کوفتی بهم نزدن. اصلا به روم نیاوردن که بیوه بودم. همینم احترام ودوست داشتنشون رو هزار بار برام بیشتر می کرد. هم با من حرف زدو هم با پسرش. اصلا، فرق نمیزاشت. از ماهان خواستم یه دسته گل وشیرینی بخره تا دست خالی نریم. تا شب خیلی مونده بود ومی خواستم اولین عطر غذا تو خونمون در بیاد. از ماهان پرسیدم از همه غذاها چی بیشتر دوست داری؟ _یه چیزی که سخته درست کردنش ومهارت زیادی می خواد. _چی؟ _فسنجون. _وسایلش رو داریم؟ _پس چی؟ بهت گفته بودم به غذا اهمیت میدم وهمه چیز خریدم. اون فکر نمی کرد اونقدر مهارت داشته باشم تو آشپزی. زیاد غذا درست نکرده بودم ولی، مادرم آشپز ماهری بودوکنار دستش همیشه موقع غذا درست کردن، می ایستادم وقدرت یاد گیری بالایی داشتم. شروع کردم به پختن غذا. گردوها رو آسیاب کردم وبرنج کمی بیشتر خیس کردم تا بپزم. ماهان گفت _چیزی بیرون نمی خوای؟ دارم میرم نوشابه ودوغ بخرم اینا رو یادم رفته بخرم. _نه عزیزم. اون رفت ومن مشغول بودم. وقتی برگشت عطر غذا پیچیده بود، سریع اومد و سیله ها رو گذاشت تو یخچال ودر قابلمه غذا رو که باز کرد_وای، چه کردی؟! یه وجب روغن رو خورشت جا افتاده وبرنج رو که دید، دم کشیده وخوش عطر. یه قاشق بر داشت وکمی چشید_اوم، چه معرکه شده. اون قبل رفتن از خونه بهم با خنده گفت _خدا کنه دکتر لازم نشیم. _چی شد آقا ماهان دکتر خبر کردی؟ _نه، اونو گفتم که یه وقت از دستپخت خوشمزه تو دل درد نگیرم ودکتر لازم بشم. _یه قول مادر جون، تو که راست می گی. صدای خنده جفتمون خونه رو پر کرد. یکدفعه گفتم_ماهان، بیا نهار وببریم با بابا ومامان بخوریم. اونا تنها هستن ومی دونم مادرت تا شب بیقرار دیدنمونه. بیا شادی این روز مونو باهاشون تقسیم کنیم. _آخ، خدا این خانم من چقدر فرشته است؟ باشه، الان تماس می گیرم. _برو، تا نهار نخوردن بگو بهشون.از لحنش که با خوشحالی با مادرش حرف می زد، فهمیدم اونم تا شب دل تو دلش نیست. مادرش کلی تشکر کرده بود وخوشحال که داشتیم می رفتیم کنارشون باشیم. جم وجور کردیم وحاضر شدیم بریم. اصلا حساب عروس وخونواده شوهر نبود. اونقدر که بهم محبت داشتن.

پارت پنجاه وهشتم

از مادرم، یاد گرفته بودم همیشه غذا به اندازه دو نفر اضافه بپزم. مامان محبوبه می گفت_شاید، یکی سر سفره رسید، اگه غذا کم باشه، اونوقت آدم شرمنده میشه.

راه افتادیم. سر راه به ماهان گفتم_چقدر خوشحالم داریم میریم پیششون. گل وشیرینی بسه، یاکمه؟_لیلا، خوبه اینقدر که تو خودت براشون ارزش داری کافیه. دیدنت براشون بسه_منم دوستشون دارم بذر محبت، تو دل هر کس کاشته بشه، برداشتش همون محبت واقعیه. بابا ومامانت تو دلم بذر محبت پاچیدن وتا لحظه آخر عمرم برداشتشون محبت خالصانه منه. تو راه عمه منیر باهام تماس گرفت_سلام عمه جون خوبی؟_سلام عروس خانم، خوش می گذره، آقا داماد خوبه؟_زیر سایه شما همه چی عالیه._خدا روشکر عزیزعمه. کجایید؟ هر چی به تلفن خونه زنگ زدم جواب ندادید؟_کی؟_تقریباً، یه ربع پیش. دیر زنگ زدم مزاحم نشم._تازه، راه افتادیم بریم خونه مادر ماهان. براش تعریف کردم، دعوتمون کردن وما زودتر داریم با ناهارمون می ریم._آفرین، همیشه، همین طور باش._چشم. وسلام رسوند به ماهان._لیلا، عمه منیر یه دونه است و من خیلی دوستش دارم._اونم خیلی دوستت داره. ماهان، عمه ام می خواست بهمون بگه برای پاگشا می خوان دعوتمون کنن. اون از همه خواسته یه مهمونی جمععی بگیرن وتو خونه عمه، همه کادوهامون رو بدن._اولاً، زحمتشون میشه وبعد اگه رسمه ونمیشه کاریش کرد، این طور بهتر همه یه جا باشن. آروم بودم، دیگه نگرانی سابق رو نداشتم وهمه چی عالی بود. کمی حرف زدیم ورسیدیم. این بار پدر ماهان اومد استقبالمون تا جلوی در، زودتر از مادرش._سلام، آقا جون وروبوسی کردیم._سلام، عروس خودم. خوش اومدی بابا._اوهوم، وچند سلحفه علکی ماهان وبعد گفت_اگه یه نگاهی به من بی نوا هم بندازید بد نمیشه. پدرش ومادرش خندیدند ومادرش اومد بغلم کرد و_ماهان، دیگه لیلا برای ما عروس نیست، دختر مونه. به رابطه پدر ودختر حسادت نکن. رفتیم داخل وبرخلاف چیزی که از پدرش در فکرم بود، که یه مردیه مغرور وحرف دلشو راحت به زبون نمیاره گفت_چقدر خوب شد اومدید، دلم براتون تنگ شده از دیشب تا حالا. امروز از صبح منتظر بودم تا شب بشه وببینمتون._بابا، لیلا هم همین طور واین لیلا بود که غذا رو بیشتر درست کرد وگفت، بدون شما اولین غذا خوردمون، از گلومون پایین نمیره. دوست داشت شادی امروز رو با شما تقسیم کنه ومنم از خدا خواسته قبول کردم._دستت درد نکنه باباجان. ببینیم، عروسمون چی درست کرده. ماهان رو به مادرش کرد و_دلم داره از گرسنگی

فریاد می کشه. _لیلا، مادر بلند شو تا این پسر شکموی من آبرومون رو نبرده، میز غذا رو آماده کنیم. _چشم مادر جون. ما باهم رفتیم تا کارا روانجام بدیم. وقتی سر میز غذا رو، بردیم با تعجب، از غذا تعریف می کردن و مادرش برای خودشون کتلت درست کرده بود. اونم آورد. در کنار هم خیلی خوش گذشت. هم پدرش وهم ماهان دو بار غذا کشیدن و_عروس ما چه کدبانوی هم هست. مادرش گفت_من که از روز خواستگاری فهمیدم چه گلی انتخاب کردیم. پدرش بعد از ناهار دوتا بیلیط مشهد آورد و داد به ما_بچه ها این کادوی پاگشای شماست. با مادرتون کلی فکر کردیم چی بدیم بهتون، دیدیم زیارت آقا بهترین کادوست. با ماهان هر دو بهم نگاه کردیم و خندیدیم. _چی، چی شده بچه ها؟ _آقا جون من و ماهان تصمیم گرفته بودیم بریم برای ماه عسل زیارت آقا و خنده، خوشحالی ماست که چقدر دلامون یکیه. مادرش چشاش پر شد _خدارو شکر، هدیه ای دادیم که دوستش داشتین.

پارت پنجاه ونهم

هر دو کلی تشکر کردیم. بعد با هم نشستیم و کلی خوش وبش کردیم. برای شام مادرش می خواست از بیرون غذا سفارش بده برامون. آشپزشون، اون روز برای بردن پسرش به بیمارستان رفته بود و من از مادرش خواستم، اونای دیگه رو هم مرخص کنه. _مادر جون، ما باهم غریبه نیستیم و سخت نگیرید. خودمون یه غذایی درست می کنیم و می خوریم. به خدا این طوری ما راحتتریم_مادر، برای بار اول بود، دوست داشتم سنگ تموم بزارم. _وجود شما برامون عزیز نه سفره رنگی. _فدای، دختر خوب و خانمم بشم که اینقدر فهمیده است. اون شب خواستم خودم شام درست کنم و به اصرار، نذاشتم مادرش کاری کنه. خورشت قیمه درست کردم و همه کارا رو انجام دادم. اونقدر اون پدرو مادر خوشحال بودن که در کنار ما هستن که برای من یه دنیا ارزش داشت. آخر شب، اون شب به یاد موندنی ماهان بهم گفت_امروز، من خیلی به خودم بالیدم که تو رو انتخاب کردم و رفته، رفته بیشتر بهشون ثابت میشه که عشقمو بیهوده خرج نکردم. دل مادر و پدرمو شاد کردی، دستت درد نکنه. _ماهان، من با شما دوباره طعم خانواده رو چشیدم. هر بار تو صورت هم، عاشقانه تر نگاه می کردیم. همچنان به زندگی رویایی خودمون ادامه می دادیم. چمدونامون رو آماده کردیم و از نزدیکامون خداحافظی کردیم. همه خرج سفر و پدر ماهان تقبل کرده بود. از رزرو هتل تا هزینه گردش تو شهرم داد به ماهان. هم برای بار اول بود که به زیارت آقا میرفتم وهم برای بار اول بود که با همنفسم می

رفتیم. روز رفتن به مشهد شد. عمه منیر و پدر و مادرش برای بدرقه ما اومدن. پدرش بهم گفت_دخترم، با اون دل پاکت برای ما هم دعا کن و امیدوارم، در پناه آقام امام رضا همیشه همین طور کنار هم خوشبخت زندگی کنید. مادرش و عمه منیرم، همین طور برامون دعای خیر می کردن. عمه منیر به ساک دستی پر از تنقلات و خوراکی برامون آورد_این توشه راهتونه ببخشید کمه. _عمه جان، پروازمون زیاد طول نمی کشه، زیاد هست قربونت برم. _باشه، مراقب هم باشید. خداحافظی کردیم و راهیمون کردن. بالاخره منم داشتیم به آرزوم می رسیدم. راهی سفر شدیم. ضامن آهوپی که در خونه رحمتش به روی همه باز بود. همین که راه افتادیم. شروع کردیم به حرف زدن ماهان گفت_لیلا، به چیزی بگم نگی چقدر آتیشش تند. _نه بگو عزیزم. _من، عاشق بچه ام. دلم می خواد به دختر و به پسر داشته باشیم. _بعد زیاد نیست؟ زود نیست؟! _نه، اصلا زود نیست. همین جا از آقا می خوام خیلی زود صاحب بچه بشیم. کمی به فکر فرو رفتیم و_چی شد لیلا خانمی من؟ ناراحتت کردم ببخش. _نه عشقم، انشالله بتونم مادر بشم، به مادر لایق برای بچه هایی که تو پدرشونی. برای این به فکر فرو رفتیم که خیلی روزا با گذشت زمان و دوری از تو و تنهاییام، با خودم می گفتم زندگی من اینه و نه طعم زندگی با عشقم رو می چشم و نه مادر میشم. به درخت بی حاصلم. _عزیز دلم، تو رو خدا غصه نخور ما دیگه باهمیم و شانس با تو بودن نصیبم شده. دستش رو کشید رو صورتم و فدات بشم. اشک تو چشم جمع شد. _ماهان، تو بهترین هدیه خدا تو اون همه تاریکیای زندگی منی. هواپیما نشست و تو مدت پرواز ما با هم راجع به آینده حرف میزدیم. حتی اسم بچه هارو هم انتخاب کرده بود. رسیدیم و تاکسی سوار شدیم و رفتیم به آدرس هتلی که پدرش برامون رزرو کرده بود. چه هتل مجللی بود! بهترین هتل شهر که مجاور بود به حرم و راه زیادی فاصله نداشت تا حرم. کلید اتاقمون رو تحویل گرفتیم و وارد به اتاق بزرگ با همه امکانات شدیم. به دوش، گرفتیم و کمی استراحت کردیم. بعد با هم حاضر شدیم بریم حرم. از هتل زدیم بیرون و قدم زنان، دست تو دست هم رفتیم سمت گنبد طلا.

پارت شصتم

از دور نور گنبد و گلدسته چشم نوازی می کرد و روحمون رو جلا میداد. سلام دادیم به حضرت غریب. دم در چادرمو از تو کیفم در آوردم و سر کردم. به چادر گلدار نخی که عمه منیر بهم داده بود. _لیلا، چقدر چادر بهت میاد. _راست می گی؟ _آره خیلی. لیلا، حواست باشه زیارتت تموم شد بیای همین جا دم آبخوری حیاط. _باشه، آقا. دست همو رها کردیم و اون رفت سمت مردونه و من سمت زنونه.

حس و حال عجیبی داشت اون حرم. همه سرگذشت زندگی ام رو از در که وارد شدم تو دلم برای آقا درد و دل کردم. از خودش خواستم، روح امیر و مامان محبوبه ام غرق رحمت باشه. زیارت می کردم. دور ضریح می چرخیدم. گریه می کردم آشنایی، غریب بودم تو بارگاه حضرت آقا. ازش خواستم روسفیدم کنه و همسر خوب و مادری خوب بشم برای بچه هامون. اونقدر ماهان تاکید داشت دوتا بچه که زبونم نمی چرخید بگم بچمون. نماز خوندم به نیت رفع گرفتاری همه و آرامش روح اموات. نماز شکرو زیارت و قرآن خوندم گریه می کردم. دلی سبک کردم به اندازه تمام سالهای دردم. زیارتی که تموم شد رفتم به نشونی که با هم گذاشته بودیم. ماهان جلوتر ازم اومده بود. قبول باشه خانمی. باز که چشای نازت قرمز شده. چشای خودتم که قرمز، زیارت تو هم قبول عزیزدل. گریه من، گریه شادی بدست آوردن تو. از خود آقا خواسته بودم و نذر کردم بدستت بیارم. منم همین طور گریه شادی با تو بودن. دلای ما بهم گره خورده. لایلا، بیا بریم بازار و بچرخیم. این چند روز رو می خوام همه جا ببرمت. هر جا تو بگی خوبه. از حرم اومدیم بیرون و چادر و تا کردم گذاشتم تو کیفم. شونه به شونه راه می رفتیم. تو بازار راه افتادیم و بوی عطر زعفران و ادویه های بازار هوش از سرمون می برد. هر چیزی رو که می دید می خرید. ماهان هر بار بریم بیرون و تو اینهمه خرید کنی که نمیشه. بیا برای بقیه سوغاتی بخریم. برای خودمون بسه. برای همه دوستا و فامیل. از خوراکی ها یی مثل، پولکی، نبات، زعفران، شکلاتها و نقل مخصوص، ادویه ها خریدیم. خیلی دست و دل باز بود. برای منم یه سرویس نقره که روش نگینای فیروزه کار شده بود خرید. خواستم برای مادرش یه انگشتر طلا با نگین فیروزه برداره. رفتیم داخل طلا فروشی و اون دوتا سفارش داد و ماهان منم خودم نقره خواستم و انگشتر طلا زیاد دارم. می دونم عزیزم. اون یکی رو برای عمه منیر می خوام که جای مادرت. کم از مادر برامون زحمت نکشیده. خوشحالم که خوب قدر شناسی. روزگار خوش هم برای من از پستو در اومد و رخ نمایان کرد. هر روز رفتن حرم، گشتن جاهای دیدنی، رستوران رفتن و هتل. چند روز به هیچ چیزی جز باهم بودن فکر نکردیم. نمی خواستیم اون سفر تموم بشه و از طرفی دلمون برای عزیزانمون تنگ شده بود. با هم در تماس بودیم ولی دوست داشتیم کنارشون باشیم. اونقدر بهمون خوش گذشت که نفهمیدیم کی یه هفته تموم شد. موعد رفتنمون شد و عین دو بچه که از پدرشون داشتن جدا می شدن حس دل تنگی داشتیم رفتیم برای خداحافظی با آقا. باید برای غروبش راهی می شدیم و پروازمون اون زمان بود. زمان گذشت و موقع سوار شدنمون به هواپیما و برگشت شد. راه که افتادیم رو کردم به ماهان و از خود آقا خواستم بتونم همسرو مادر خوبی باشم و به آرزوت برسونم. برگشتیم تهران و از فرودگاه یکراست رفتیم خونه پدر ماهان. می خواستن بیان دنبالمون ما نداشتیم و مادرش خواست بریم خونه اونا و یه مهمونی خودمونی گرفته بود. عمه و مونس، ایران

وهمسرش وعموهام و خلاصه نزدیکامون. کلی تدارک دیده بود. ما به همه سوغاتیاشون رو دادیم. همه کلی تشکر کردن و نوبت دادن سوغات مادرش شد بهش، انگشترش رو دادیم و اون انگشتر رو بوسید و بعد ازمون کلی تشکر کرد و روی ما رو هم بوسید. و به عمه هنوز سوغات نداده بودیم و هیچ برخورداردی نکرد و همچنان باما شاد بود. بعد سوغاتشو دادیم. اشک می ریخت و تشکر می کرد وقتی دید ماهان با مادر خودش فرقی نذاشته و سوغاتشون مثل هم. اشک شوق می ریخت. _عمه جان، شما به من ولیلا تو روزگار تلخ و سختمون خیلی کمک کردید و برای لیلا و من جای مادرش رو پر کردید. _پسرم، ممنون واز پدرومادر ماهان تشکر کرد به خاطر تربیت پسر گلشون. ایران دختر ناز و تپیش به دنیا اومده بود. بعد از ازدواج با هم کلی رابطه صمیمیتری برقرار کردیم. دیگه یه زن بیوه نبودم. با همسر رفت و آمد می کردیم. بچه ایران رو در آغوش کشیدم و بوسیدم. ماهان برای چشم روشنی خودش رفته بود و یه پلاک طلا قبل رفتنمون به مشهد خریده بود و داد به من انداختم گردن سوگل، دختر ایران. این چه کاریه؟ لیلا جان کادوت رو قبلا داده بودی. _این کادو رو ماهان براش خریده. _دستتون درد نکنه، انشالله برای بچه شما ما هم جبران کنیم. _انشالله، انشالله هر چه زودتر. لبمو گاز گرفتم و نگاهی به ماهان کردم و خودش تازه فهمید چه کرده. _منظورم این بود که انشالله ماهم بچه دار بشیم. همه خندیدیم و مادرش. _مثل اینکه آتیش پسرمون خیلی تند برای بابا شدن. پدرش با ذوق واز خدا خواسته گفت. _چرا که نه، چی از پدر بزرگ شدن بهتر. بعد مهمونی

پارت شصت و یکم

برگشتیم خونه و روزگار خوشمون رو کنار هم می گذروندیم. به کار سابقمون ماهان ادامه داد واز من خواست درسم رو ادامه بدم و کمکم کرد. درس خوندم و کار می کردم، البته کمتر و چند وقت طول کشید تا درسم تموم شد. چون شبانه خوندم سریعتر تموم شد تا دیپلم رو گرفتم. رشته تجربی می خوندم وازم خواست، کنکور شرکت کنم و برم دانشگاه. زندگی ما با کار و درس و روزمرگی ها گره خورد. بین این همه شیرینی خداوند بهمون یه هدیه داد و اون به بار کشیدن یه طفل تو شکمم بود. باردار شده بودم و وقتی این خبر رو شنید کل محله و محل کارمون رو شیرینی داد. وقتی که از م شنید باردارم چنان فریاد خوشحالی کشید که نگو و نپرس. اون می گفت. _خبر پدر شدن، بهترین و شیرینترین خبر دنیاست، مخصوصا که مادر طفلم تو باشی. قربونت برم، قربون خودت واون عزیز بابایی. دیگه نمیزارم دست به سیاه و سفید بزنی. پدر و مادرش هم با شنیدن خبر انگار دنیا رو سند زدن به نامشون

وعین پروانه دورم می چرخیدن. تو همون روزای خوش یه روز زنگ در به صدا در اومد و عمه ماهان و دخترش اومدن به دیدنم. از خارج برگشته بودن و اول اومدن سر زده به دیدن من. استرس عجیبی گرفتم و فکر می کردم رابطه خوبی با عمه ماهان نداشته باشم. یعنی اون از من خوشش نیاد و برای بار اول بود که هم رو می دیدیم. در وکه باز کردم با خوشرویی_سلام، بفرمایید، خوش اومدید. _سلام، عروس گلمون، برادرم خیلی ازت تعریف می کرد. _ایشون به من خیلی لطف دارن و خوبی از خودشونه. _خوشبخت بشید و می دونی که نتونستم برای عروسی شما حضور داشته باشم. تبریک عروسی و بچه دار شدنتون همزمان شد. یه انگشتر طلا بهم هدیه داد _مبارکت باشه. _عمه جان همین که زیارتتون می کنم با ارزشترین کادوهاست. _چه مرتب و کدبانو، سر زده اومدم ببینم این همه تعریف راست یانه. الحق که کم گفتن درموردت. _به هر حال خوشحالم که می بینمتون. اون خانم خوبی بود و بد ذات نبود. ازشون پذیرایی کردم و رابطه خوبی بینمون شکل گرفت. دوستای خوبی بودیم با سونیا دختر عمه اش. اون روز و دیدن عمه ماهان هم گذشت و خیالم از بابت اون و برخوردش باهام راحت شد. گذشت و گذشت و گذشت. چند ماه بعد انتظار دردی که منتظرش بودیم به سر رسید و درد زایمان بود. زمان به دنیا اومدن دخترم ماهک. یادمه روزی رو که برای سونوگرافی رفته بودیم و دکتر گفت بچه دختر. ماهان دستش رو، رو به آسمون بالا برد _خدایا شکر که بچه اولمون دختر، می گن دختر برکت و چراغ خونه است. نعمتت روتوموم کردی در حقمون و با اومدن ماهکم زندگیمون پر بارتر میشه. همه پشت در اتاق عمل منتظر بودن. انتظاری دلچسب.

پارت شصت و دوم

موجود کوچولوی ما پا، به این دنیا گذاشت. دنیای هزار رنگ و امیدوارم بومد هیچ وقت سختی‌هایی که من کشیدم رو نکشه. ماهک، بدنیا اومد و بیشتر شبیه ماهان بود. جذاب و بانمک. از کسی که برام زندگی ام بود، صاحب بچه شدم. زندگی ما با حضور ماهک و شیرینی اش روز به روز استحکام بیشتری پیدا کرد. پدر و مادر ماهان، اصلا طاقت دوری نوه اشون رو نداشتن. به هر بهانه ای میومدن یا ما رو دعوت می کردن بریم کنارشون باشیم. یه بار با ماهان و ماهک رفتیم سر خاک عزیزترینام. بانشون دادن، کودکم می خواستم روحشون با دیدن ثمره زندگی ام آرام بگیره. همیشه تو غم و شادی اونا رو فراموش نمی کردیم. زندگی ما با ایمان به خدا و صبر و تلاش ماهان برای بدست آوردنم، رو به روال بود. همه تلاش و سعیمونو کردیم برای بزرگ کردن ماهک. دوست داشتیم، چیزی

قمار آرزوها

براش کم نزاریم ودوست نداشتم هیچ محبتی رو ازش دریغ کنم. آرزو می کردم، هیچ کدام از اتفاقات ناشایستی که برام افتاد رو گلم وگلای خونواده کسی تجربه نکنن. درس خوندم وپزشک شدم. می خواستم مرحم باشم برای زخم بیمارام وماهان طبیب دلم، همیشه در کنارم بود. اون کارای قبل رو مدیریت می کرد به کمک سمیه جون وخدا روز به روز به کسب وکارمون رونق میداد وما هم به سهم خودمون، کار خیر می کردیم وهر ماه مبلغی رو می دادیم به سمیه جون تا به راه خیری که توش قدم برداشته بود پر قدرت تر ادامه بده. تو زمان گرفتاری آدما، تنها چیزی که براشون سرمایه اصلی وموندگار میشه که از صافی قلب کسایی بگذره، کسایی که گوهر وجودشون مایه نجات وسربلندیشونه. تا باهاش خودشون رو از ته چاه بدبیاری رو به نور امید خدا بکشن بیرون. مال دنیا، تو همین دنیا باقی می مونه ویاد خوب که همیشه تاریخ، تو ذهن بشر حک می شه. ماجرای زندگی من وآدمای دیگه ادامه دار وزندگی چرخه ای که باید با عدل وداد بچرخه وغیر از این باشه بند، بند انسانیت در وجود آدما از هم گسسته میشه.

گاهها افرادی پیدا میشن که دنیا رو قانون جنگل کنن. هر کس زد وخورد وبرد به نظر اونا برنده است ولی، یه باور غلط بیش نیست. یه زن، شریفترین وپاکترین مخلوق خداست وباید از شرافتش محافظت کنه ومحافظت بشه در برابر اهریمن صفتان دیو سرشت.

استقامت برای نیفتادن در دام شیطان، می تونه پل نجاتی باشه برای، رد شدن از دام بلا. خدا رو شکر که زندگی من این طور با اومدن ماهان رقم خورد وخداست که میبینه هر پیچش زندگی واعمال آدما رو. من وباغبون ونهال کوچیک زندگی امون در کنار هم رد کردیم غم وغصه ها رو.

یه گل سرخ قشنگی

تو این دنیای رنگی

با آدمای سنگی

تو گلدون، زمونه

چرا تنها بمونه؟

بمونه و نتونه

قمار آرزوها
که از عشقش بخونه
خدا، رسم زمونه
اینه، عشقش ندونه؟
ندونه، تک وتنها
شده اسیر سرما
تو طوفان بلاها
بربختن، برگ نازش
برفته، باغبونش
گل، سرخ پر احساس
شدش غمگین و حساس
با ساقه شکسته اش
در گلخونه، بسته اش
جدا از اون گلستون
رها شدش چه آسون
پر از درد و هراسون
خدا، طاقت نداره
گلی که جون نداره
دعا هاشو شنیدش
خدایی که می دیدش

قمار آرزوها
نذاشت، تنها بمونه

نذاشت، عشقش ندونها گرمی وجودش

دوباره جون گرفتش

عشق رو از سر گرفتش

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com